

سازمان کتابخانه ها، موزه ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی

اداره مخطوطات

نام کتاب غزلیات حاج ملا هادی سبزواری

مؤلف متن حاج ملا هادی سبزواری محشی -

شارح - مترجم -

تاریخ تحریر ۱۲۹۹ نوع خط شکسته نستعلیق تعداد سطر ۱۵

نام کاتب عبدالحسین زهرائی

موضوع ادبیات زبان فارسی عدد اوراق ۶۴ 60

طول ۱۷/۵ عرض ۱۱ شماره عمومی ۳۲۲۴۸

وقفی / ~~خریداری~~ سید شیخ رودخانی اصفهانی تاریخ وقف ۸۴

ملاحظات

این کتاب بابت جزودانست

۳

هو الله تعالی

دیوان غزلیات حاجی ملا هادی سبزواری



[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

الا یا ایها الورقی ترنمی عن طلعتها | که اندر عالم قدسی ترا باشند تسنیمها
قد تهوکرت فی مهوی للعوس حیی احسن در صفحها | خوشا وقتیکه بودت با هم آوردن ترنمها
برون آی از حجاب تن بپر بر ساحت گلشن | کنی تا چند از روزن نظر بر طرف گلشنها
تو سیمرغ همایونی که عالم زیر پر داری | چسان با این شکوه و فر گزیدی کنج گلخنها
در آن باغ و در آن هامون که صاحب خضر افزون | ز بهر دانه ای دون نمودی ترک خرمنها
تو طاوس بهشتی آنا عرشی و دوخته از چرخ | چه بینی خویش را از روزن زندان برکبری ازرها
بود هر دم چو بوقلمون ترا اطوار گوناگون | گهی انسی گهی حیوان گهی نبت که بر همها
صبا بلغ الی سلمی من المأسور تسلیما | بگو تا چند با تنها نشیند تن ز بند تنها
همه جانها بقالبها نقوشی بر عنقا | فروغ خور یکی باشد بود کثرت ز روزنها

نهایت نیست ای اسرار اسرار دل ما را
همان بهتر که لب بندیم از گفت و شنیدنها

اگه بیداری که بود خشمت و جاری | هست شرق و غرب عالم ماه تا ماهی ترا
از پیش تا چند گردی کو بکوه و در بدر | رو بخویش آور که هست از خود بدر راهی ترا
گام نه اول برون از خود ای سالک ره | زان نه آگه گر ز خود هست آگاهی ترا
گر خدا خواهی تو خود خواهی در گوشه نه | ما اگر خود خواهی شود عین خدا خواهی ترا
جام جم خواهی بیا از خود بخود | بهر دارا ساختند آئینه شاهی ترا

خوشه از خرمنش اسرار اگر داری طمع
اشک باید ژاله سان و چهره کاهی ترا

تغیری ای صنم بده طور خویش را | مپسند بر مراد دل [illegible]
هرگز نیامدی ز تسلی دهی چو | هر دم ز مقصد [illegible] دل
بر مایه را نظر بفرو مایه عیب نیست | یک ره ببین لطف فراز خو [illegible]

مرغان ز آشیانه برون اوفتاده ایم | گم کرده ایم چاره گلزار خویش را

تا پرفشانی نکند وقت قتل هم / زبست بال مرغ گرفتار خویشتن را
مهلت نداد صرصر ایام تا که ما / در آشیان نهیم خس و خار خویشتن را

هر کس که برد لذت تیر تو سر بسی / نگذاشت زخم سینه افگار خویشتن را

زاهد مگر خرام تو دیدی که داده است / بر باد قمری و سرو دستار خویشتن را
اسرار از آن مه و حسن از آن بسته نقش دل
اسرار خوانده زین سبب اسرار خویشتن را

رشته تسبیح بگسستیم ما / بر میان زنار بربستیم ما
جز غمت که بود با ما هم‌نفس / در بروی جمله‌گی بستیم ما

۳

پیشه ما رندی و میخوارگیست / شیشه ناموس بشکستیم ما
بوالعجب باشد بی می و مطرب تمام / همچو چشم مست او مستیم ما
تا گرفتار رخ و زلفش شدیم / از قیود کفر و دین رستیم ما
هستی ما از میان برچیده شد / زین سبب از هست او هستیم ما
شاهد مقصود در خود دیده‌ایم / با نگار خویش پیوستیم ما

هر که زخم کاری اسرار را
دیده داند صید اشکستیم ما

دل بسته نقش چهره دلدار خویشتن را / دارد دیار صورت دیار خویشتن را
هم تیره طبع خاک و هم نور نور پاک / بنگر ز خویشتن نور خود و نار خویشتن را
بیمان همی شکستی و بیگانه خود بشکی / ز اغیار فرق می‌نکنی یار خویشتن را
بر خویشتن بود عاشق در آئینه جان نما جهت / تا بنگرد در آئینه دیدار خویشتن را
بیرون ز پرده نقد و متاع جهان نمود / در پرده ساخته رونق بازار خویشتن را
تجدید عهد بندگی خواجه حاجتست / تا کی زیاد برده اقرار خویشتن را
در خویشتن بدید عیان شاهد الست / هر که در پرده نبیند اسرار خویشتن را
در سر دل نهان بود عهد ازل لیک / با چشم سر ندیده کس انوار خویشتن را

اسرار خویش اگر طلبی طرح کن دو کون
جز این کسی نیافته اسرار خویش را

از آن زلف پریشان هم چون سنبل پر از تابها　　وز آن چاک گریبانم چاک اندر گریبانها
چه یکمعنی که بر بستانی تو ما گوئی بهار آری　　که جای پر تو رخساره جانا نشد خانها
مریض کشور عشقم عجب نبود اگر باشد　　مرا بالین ز خاره بستر از خار بیابانها
نگردد گرد نعش زهرآلودم سگ کو　　ز بس بر جسم بیمارم بریزد زهر پیکانها
بجا طرآید بر بای همرهان ناکامی ما را　　چو بشنید و می نوشید در اطراف گلستانها
مرادا مان بر از آلایش فردا رسم آید　　که بخشاید جرم ما طفیل پاکدامانها

خیالی گر تام ز عشق او به رسوائی کشید اسرار
که خواهند داستانها بدینسان در گلستانها

ای قد تو سرو بوستانها　　وی روی تو ماه آسمانها
گل جیب دریده تا فتاده　　آوازه تو بگلستانها
خوبان بجهان بسی بود لیک　　آن تو کجا و آن آنها
صبری بده ای خدا به بلبل　　یا مرحمتی بیا غبانها
بر کوی تو از سگان ما نی　　تا خود شنوند پاسبانها

تا شب بهجرت ای پری رو　　آتش زده مغز استخوانها
ای شوخ ز جور تو صد آخ　　وی دوست ز دست تو فغانها
بسیاه رخت ز اشک شبها　　تا صبح شمارم اختر انها
افسانه ما هر آنکه بشنید　　لب بست دگر ز داستانها

اسرار نگاهدار کاسرار
در دل دارند راز دار نهانها

گرفته سبزه و گل روی صحرا　　سقاك الله ساقی هات خمرا
ز هجرانت بسوزیم بسیارم　　لعل الله یحدث بعد امرا
وفا در عهد حسنت گشته نایاب　　احسن العهد للحسنا یدری
ز لعلت جرعه ده رندی چشیدیم　　فاحسو من دما القلب دهرا
دلم بگداخت از سوز فراقت　　فاجفانی الدما یهطلن قطرا
فروغ رخ ز تار موی بنما　　ارینی فی بهیم اللیل فجرا
فروزی آتش طلعت بهر زم　　باحشائی لقد سعرت جمرا
به بیش گلشن فردوس رویت　　دعوا عشار یا حسنا و زهرا
دهانت سر اسرار الهی　　فقل والکشف لسرفیک سترا

ای نام خوشت تو بر زبانها   وی یاد تو زینت بیانها
از مهر رخت چو ذره هستند   در رقص و سماع آسمانها
مرغان ترانه سنج خوانند   وصف رخ تو به بوستانها
اندر ره عشق بی سرانجام   دریاها هست بیکرانها
ابدال شتاب زانکه رفتند   زین کاخ مجاز کاروانها
از سروری جهان گذر کن   در باطن خود ببین جهانها

سر دهنت نیافت اسرار
هر قدر رسید مش عیان نهانها

تا جان بمن آید با احوال پرس این سوخته را   تا دل گشاید بر آن آشفته لب بسته را
آن سبزه نورسته را تا دید می ریزد زدین   بر رسته خواهم سجده کردن ابروی پیوسته را
گر سوی مرغان رها سازد زدام از مهر [illegible]   از رشک پر خواهد کشید اقبال [illegible] را
از زهد و تقوی مشکلم نگشود و مشکل میفزود   بنشاند در جای [illegible] این سبحه بگسسته را
هر کیش و فن آموختم هر مشکلی کان بد درم   سیلاب عشق آمد بر آن خوانده و دانسته را
کالای دارائی مکن [illegible] در لباس فقر   پیوند باشد با خدا در [illegible] از خود رسته را
پایین ترین [illegible] بود [illegible] از فرق فرقدین   از کاخ جان بر خواسته بر خاک افتاده نشسته را

آمده از خود تمنک کو سر دار فنا
نوبت منصور رفت گشته کنون دور ما

تا نکنی ترک سر پای درین ره منه   خود ره عشق است این هر قدمی صد بلا
موجه طوفان عشق کشتی ما بشکند   دست ضعیفان بگیر بهر خدا ناخدا
خضر رهی کو که ما عاجز و درمانده ایم   کعبه مقصود دور خار مغیلان بپا
از کف من برده دل آن بت پیمان گسل   رشک بتان چگل غیرت ترک خطا
کیش تو عاشق کشی مهر و وفا کار من   از لب تو فتح و زلب من مرحبا
گرچه نکردی قدم رنجه ببالین من   لا اقل از بعد مرگ بر سر خاکم بیا

سینه اسرار را محرم اسرار باز
ای تو بزلف و برخ رهزن و هم رهنما

ایزد بسرشت چون گل ما   مهر تو نهفت در دل ما
باز آی که رونقی ندارد   بی شمع رخ تو محفل ما
چون مست ندیم در بر آنگل   گل را ببر از مقابل ما
از دیده ز بسکه خون فشانم   در خون دل است منزل ما
صیدم کرد و نگفت چون شد   آن طایر نیم بسمل ما

ترسم که ز فیض زاهد ازرا / شامل شود اجر قاتل ما
یکجو مهری نگشته جز جور / زان خرمن حسن حاصل ما
از میکده گر دری گشاید / نگشود ز درس مشکل ما
اسرار ره جنون گرفتیم
کان طره شود سلاسل ما

گر مه من برافکند از رخ خود نقاب را / گوشه نشین کند ز غم خسرو افتاب را
خال سیه نگر بر آن لعل گران بهای تو / جوهری ازل زده نقطه بهای ناب را
تاب و توان ربوده از دل ناتوان من / تار شکنجه سنبل بر زده تاب را
خواهی اگر تو بنگری بیخ و خش قفای خلق / بین بر تاب مهر از آب چه بدهد تاب را
گرده پنهان مه مرا غیر چو ابر تیره / یار خدا ازاله کن از بر من سحاب را
بهر زکوة حسن خود بوسه از لبش نداد / آه چه شد که محو شد نام و نشان ثواب را
لشکر غم ز هر طرف بهر هلاک بسته صف / ساقی سیم ساق کو تا بدهد شراب را
حاصل مدرسه بجز قال و مقال هیچ نیست
اسرار از این سبب کنم رهن می کتاب را

بشکست بسنگ کین پر ما / نامد بی رحم بر سر ما

بر تارک اختران نهم گام / آید چو خجسته اختر ما
زان ابروی چون هلال گردید / چون قوس خمیده پیکر ما
طرفی ز کتاب چون نبستیم / شد رهن شراب دفتر ما
آن طره چو عطرسای ما شد / عودی مفکن بمجمر ما
مهر و مه گیتی آفریدند / از پرتو مهر انور ما
آمد بوجود آب و آتش / از چشم و دل پر اخگر ما
شاهیم چو ما گدای اوئیم / خاک در اوست افسر ما
دلدار برغم مدعی گفت
اسرار بود سگ در ما

کمان شد قامتم از بس کشیدم بار محنتها / دلم صد چاک شد از بسکه خوردم تیر آفتها
سپند از انجم و مجمر ز مه هر شب از آن سوزد / که سازد از رخ خوبت توانی دفع آفتها
دهید ای ناصحان پندم ز هول حشر تا چندم / دمی صد بار می بینم از آن قامت قیامتها
عجب دارم که صورت بست در آن رخ نه لعبت / که بتواند کشید با آن نزاکت عکس صورتها
زنم هر لحظه اوراق کتاب دیده را بر هم / که جز نقش تو گر جویم بشویم ز اشک حسرتها
ز صهبای شهودش جرعه ساقی گر مست کن / که بر اسرار روشن گردد اسرار کرامتها

شهنشهی طلبی باش خاک در فقرا | گدای خاک نشینی شو از در فقرا
گر آرزوست ترا فیض جام جم بردن | بکش ز میکده دردی ز ساغر فقرا
بنجم ثابت و سیاره گنبد دوار | رسد فروغ ز فرخنده اختر فقرا
بر منظر کامل عیار مس قلب | که خاک تیره شود زر ز منظر فقرا
همیشه هند و ستانند خسروان از تاج | بود دو کون عطای محقر فقرا
گرت بر آینه دل نشسته زنگ خطا | بکن مقابله با رای انور فقرا
مبین مرقع خاکی چه در ردای اخگرهاست | نهفته اند بسی گوهر آذر فقرا
چو ملک تن بود اقلیم دل قلمرو شان | اگرچه تاج نمد باشد افسر فقرا
بر اهل فقر بکن فخر خواندی ار رقی | بسینه لوح دل هست دفتر فقرا
گشته ز سیر فلک را ام هیچ کاه زمین | اگرچه مثل هلالست پیکر فقرا
گرت هوست که عین الحیوة ظلمت چیست | سواد دیده در آن خاک معبر فقرا
مراد دولت فقر آن دلیل روشن بس | که فخر میکند از فقر سرور فقرا
بود چو فقر سیه گردی خم ز وجود | که خال گونه بود زیب و زیور فقرا
ز فخر پا نهد اسرار بر فراز دو کون
نهند نام گر او را سگ در فقرا

الا یا نفس قد زمّوا المطایا | خدایا ده شکیبائی خدایا
چو روز وصل را آمد شب هجر | الی روحی دنت ایدی المنایا
ز چشم دجلهای خون فشانند | و نارا اضرموها فی حشایا
اگر مانده است در تن نیم جانی | الا عوجوا الا فدیکم بقایا
الا حیّوا عنادل الورد ناتی | اعینونی علی بث الشکایا
نبال اسرار هنگام وداع است
نبال حبل النوی حبل الرزایا
وجود دشمن ز حق دارد مرا ها | غدا فی مرتبه منه البرایا
دل از من برده شوخ لقائی | تناهی حسنه اقصی القضایا
بتی سنگین دلی سیمین عذاری | صبیح الوجه مرضی السجایا
ملاحتهای شیرینان پر شور | عکوس من محیاه مرایا
بفردوسم مخوان از خلد رویش | فمن حلّی النقود بالنسایا
ز صبح طلعت و زلف سیاهش | غدت غدوات ایامی عشایا
سخن کوته بود در وصف قدش | مدی الاعمار لو قلنا تحایا
چو اسرار از دهان او نشان داشت | فقلبی فی زوایاه خبایا

کر پریشان حالم او داند پریشان حال را در جو سوسن لالم او داند لسان لال را
کرچه با مستی بسی بعد و دوری پر و بالیم ما همتی کان شمع رو تیغ خود تر و بال را
ای مهر کاروان کاندیشه با ما نیست نبود یک نظر هم میرسد افتاده در دنبال را
سنکی از طفلی نیاید بر سر ما از جنون چسخ در دور از ما افسرده کرد اطفال را
نغمه ام زاری دل آتش نزد هر جو بانک جکر بین بزم کامرانی باده قوال را
عمر بکذشت و نکاهی بر من مسکین نکرد جان من آخر نه انجامی بود اهمال را
هرچه پیش آید ز یار اسرار نبود شکوه
سوی ما نبود کذاری طایر اقبال را

الهی بر دلم ابواب تسلیم و رضا بکشا بروی ما دری از رحمت بی منتها بکشا
رهی ما را بسوی کعبه تحقیق و صفا بنما دری ما را بکلشن فقر و فنا بکشا
ببسط وجه اطلاق حقیقت بین اهل تسلیمت کره واکن ز ابرو عقده های کار ما بکشا
بعقد کیسوان پرده عصمت نشینانت ز لطف بی قع از روی عروس مدعا بکشا
درون تیره دارم ز خواطرهای نفسانی بسینه مطلعی از نور رضا بکشا
بود دل چند رنجور از خمار دو سینخانه بر این درد دکنش درد دردا شفا بکشا
درون درد پر و دری به کاغذ نقش عقد به بند این دو بند بدین ها ختیم صفا بکشا

از این با صاف آب در کذر افروز جان بسوی جو بار دل ره از عین تما بکشا
بر افشان در هوایت بال و پر مرغ دل در بند پر و بال دلم در این فضای جان فزا بکشا
ز پیچ و تاب راه عشق اندر وادی حیرت مرا افتاده مشکلها تو ای مشکل کشا بکشا
در کنجینه حق الیقین ار نام فتح مفتاح به پیر مسلک آموز جوان پارسا بکشا
ز غم لبریز خون دل جو صراحی های اسرار
کشاده رو جو جامم ساز و نطق با نوا بکشا

سینه نشوی از علوم زاده سینا نور سنای طلعت ز وادی سینا
یار عیان است بی نقاب در اعیان لیک به در عین نمی است دیده بینا
ساغر ملیا ز دست پیر مغان کیر چند خوری غم ز زیر کنبد مینا
طعنه به بلقیس ان زنی و قرین است دیو و دد قرینها و ساه قرینا
نیست روا با قرین ظلمت دیجور روی تو عالم فروغ ماه جبینا
بر تو مهر از فلاک بخاک کر افتد خود چه شود عیسیا سپهر مکینا
یک نفس آنکه راه دوست داریا
بر سر اسرار زار خاک نشین آ
دور از شاه خراسان ار همچو اقویم بکرمان مبتلا

آدم اسما از فریب آسمان / صرت فردوس طوس را حلا
گرچه دار الفقر کرمان خیبتست / لیک در خبث سفلیست علا
الضیا بکر قبه داماش نگر / خاک دامن گیر سخت این ولا
ای صبا از خطه کرمان گذر / رخ در آن چون جوز رشتان از فلا
پس بآن شیرین شهر آشوب گوی / خاک رهت دشمن مار احلا
بیش تو شیرینی کرمانیان / زیره در کرمان و پیش کان طلا
ای خور نانی عجب عاشق کشی / سوخته‌ام از درد هجرت سنگین دلا
از خراسان بوی خون آید همی / الصلا ای خیل جان بازان الصلا
چند الست مستم لا را جواب / دارم از شکر لبت چشم بلی
کلب خود را تا نباید داد باز / یا نباید کلب خود خواند ولا

واگرفتی سایه خود از سرم
فکر اسرارت ندارد بی المجملا

صبا از ما بگو آن بیوفا را / شکیبا تا بکی کشتی تو ما را
چو ما را در حریمت بار نبود / ده باری ره غباری در فنا را
نیابی چون برم از ما بیاری / غباری کن زره همره صبا را

تو در پیمان شکستن ختمی و نسخ / نمودی از جهان کیش وفا را
ز بس خون ریزد او ترسم که گویند / خدا نا کرده نشناسد خدا را
جواهر خیزی تخت اندازه یافت / جبر اندازه نبود جفا را

نه بند از شکوه لب اسرار جویانست
بکیش عشق ره چون و چرا را

اختران بر تو شکوه دل انور ما / دل ما مظهر کل کل همگی مظهر ما
نه همین اهل زمین را همه با اللهیم / نه فلک در دو زمین آمد و در سر ما
بر ما تیر خرد طفل دبیرستانست / فلسفی مقتبسی از دل دانشور ما
گرچه با خاک نشینان بتر قع بوم / صد چو جم خفته بدر یوزه گری بر در ما
چشمه خضر بود تشنه شراب ما را / آتش طور شراری بود از مجمر ما
ایکه اندیشه سرداری و سر تخواهی / بکدو نیست برابر سر و افسر ما
کو ما آن خواجه هستی طلب زهد فروش / نبود طالب کالای تو در کشور ما
بازی بازوی نصرتیم چون نسر بچرخ / دو جهان بیضه فرخی است بزیر پر ما
ماه کر نور و ضیا کسب نمود از خورشید / خور بود مکتسب از شعشعه اختر ما
خسرو ملک طریقت بحقیقت ماییم / کله از فقر بتارک ز فنا افسر ما

عالم و آدم اگرچه همگی اسرارند
بود اسرار کمینی ز سگان در ما

ساقی بیا که گشت دلارام رام ما — آخر بداد دلبر خونکام کام ما
بس رنج برده ایم و بسی خون که خورده ایم — کان شاهباز قدس فتادی بدام ما
در دار ملک عالم معنی که جست — زد دست غیب سکه دولت بنام ما
مائیم آل و جمله فروغ فروغ ماست — گر خواجه منکر است بنوشد ز جام ما
بر آستان پیر مغان رو نهاده ایم — برتر ز عرش آمده این رو مقام ما
عرش سپهر خود چه بود نفس عرش دل — یا کعبه در برابر بیت الحرام ما
هر ذره خاک ذره و هر تخته تخت شد — چون آمد آن همای همایون بنام ما
کلبام نیستی چو شد از بام ما بلند — نه بام چرخ دام ز بند از دوام

اسرار بشنید که خسروی نعره شوق
انفس سیمرغ وش دو هستی غلام ما

تا شدی آینه مهر رخت سینه ما — میدهد تاب بمهر فلک آئینه ما
راست شد بر قد رعنای خلعت سلطانی گل — که بود گنج وجود تو بگنجینه ما
گر همین کین قیمت ز درد ابر کنیم — کی شود غیر تو در سینه بی کینه ما

غم عشق تو چو حسنت نبد بر ایام — آری آغاز ندارد غم دیرینه ما
همه اوصاف ازل شد ز تو فرش تمام — هر که نوشید از آن باده دوشینه ما
دیده ایم این کل و کل بر دو فضیحه — کشته یکدم همگی شنبه و آدینه ما
غم مینوگم ویش آمد ما نه نیست که — حاضر الوقت کنون بر حسب دینه ما

بسی اسرار که در خرقه اسرار بود
الله الله منکر خرقه پشمینه ما

اصحبوا العشق ایها الاحباب — الود الود یا احباب
عشق گو عشق دان و عشق ببین — عشق شو عشق رخ ز غیر بتاب
می کش و نی زن و بچنگ آور — طره دلربا و چنگ و رباب
طره دلربات بر بانند — زین ره پیچ پیچ بر خم و تاب
چنگ گو بد بچنگ دستان زن — ان للعاشقین حسن مآب
از رباب این شنو رب الارباب — وانچه جز اوست نیست غیر سراب
اوست دریای بیکرانه و بس — غیر او چون هوای موج حباب
نی نم این یم است یم که بود — واصل و فاصل نم دم و آب
از نیم این نوا رسد که نیم — همگی نیست و نی نایاب

بود او زنگ دوی غم همه جا
یا شئ اذ خلو من الالباب

جوشش می در خم این خرد شکند
که در این راه دل خورد خوناب

وقت آن شد که تا دهد اسرار
زهد سی ساله و کشد می ناب

فتاده ام ز غم روزگار در گرداب
بیار ساقی گلچهره کشتی می ناب

شراب ناب بیار و بتاب روی جهان
که هست نزد خردمند این جهان چو سراب

اگر نه کار فلک کج رو است داده چرا
بدیده هر شبه بیداری و بختم خواب

بجز طراوت رویت ندیده ام در گل
بجز حدیث تو نشنیده ام ز چنگ و رباب

ز بیم غیر ببوسیدنت نمیتوان لب
ز دیده اشک فشانم که بنیمش در آب

نه عیب اوست ز قیدش چگونه در گذرد
قرین آیه رحمت بود وعید عذاب

بیا بگو که خراسان ز زر آن ... سکون
که از مشاهده باده بوده مست و خراب

ای ماه جبین سیم غبغب
وی سیم ذقن بت شکرلب

بنمای ز خد گلستان تر
کارم همه دم فغان و یارب

لبریز شراب ناب جامت
وز خون جگر دلم لبالب

بتوان دو سه کام رنجه کردن
بالین مریض خویش یکشب

ای اختر حسن چهره بنمای
تا اگه شوم ز نحس کوکب

می نوشی و عشق کار احرار
ای کاش نگردد از زند نهیب

پیوسته مرا ز غم تب و تاب
ای مایه خوشدلی تو دریاب

می ده که حیات این جهان است
مانند حباب بر سر آب

بار از سر دوش ز پا ندانم
از دست تو چون کشم می ناب

شب تا بسحر چو چشم انجم
از دیده ما ربوده خواب

ما در تو همیشه سیر گرانیم
تو از می ناب و ما ز خوناب

ما زمره عاشقان بی تابیم
مرگی بجز از فراق احباب

افسرده دلان خالی از عشق
من عاش و ما عشق قد خاب

جسمی نحل و غاظنی الخل
ظهری قوس و فودی شاب

لحمی عصبی دمی عرقی
من حرقة فرقة الحمی ذاب

شکفته بهار و در چمن فصل
ان یلمح من ملیح قد طاب

[illegible] گل و تو به از می اسرار
من طاب من الشراب ما طاب

جلوه کرد در پرده آمد آفتاب   از تعین بر رخ او شد نقاب
تا نسوزند از فروغ روی او   رفته از مهر آن مه زیر سحاب
ای غلط گفتم نقاب و پرده چیست   هیچ جایی آمده او را حجاب
شاهدان در پرده مستورند لیک   ماه من بی پرده باشد در نقاب
دیدم اندر بزم میخواران شبی   هم تو ساقی هم تو ساغر هم شراب
قصهٔ ما قصهٔ آبست و حوت   ای تو آب و جملهٔ عالم سراب
تابی از آن مهر عالم تاب کو   تا فسرده دل شود فانی در آب
مقصد رد و تعریف و صل فرح تو   هم تکلم از تو هم با تو خطاب
از شراب بیخودی ساقی بده   یکدو ساغر تا شوم مست و خراب

گویم از اسرار هر ناگفتنی
پیش زاهد گر خطا و گر صواب

دل و جانم فدای حضرت دوست   نی فدای گدای حضرت دوست
هر دمی صد جهان ز جان پیشم   تا فشانم بپای حضرت دوست
چشم فتان او بلای دلست   دل فدای بلای حضرت دوست
هست باد آتش نیستی هستی   نیست شود در هوای حضرت دوست

۱۲ گر فنا شد وجود ما گو شو   باد دایم بقای حضرت دوست
از دل و دین و هست و نیست برست   هر که شد مبتلای حضرت دوست
با سگ کوئیش اگر انس گرفت   شد سوا از سوای حضرت دوست
هر کرا گشت خونبهانش شد   ای فدای بهای حضرت دوست
خلد و کوثر بجرعه نفروشد   غیر مگزین بجای حضرت دوست
دیر جویان و هم حرم پویان   همه رو در سرای حضرت دوست
جمله زیر لوای رحمت بین   خاصه اهل ولای حضرت دوست
گاه جامم بلب گهی جانم   تا چه باشد رضای حضرت دوست
دم عیسی گرفت باد سحر   از دم جانفزای حضرت دوست

گشت اسرار از سرایت فیض
مرغ دستان سرای حضرت دوست

باز بلبل لحن موسیقار داشت   دعوی دیدار موسی وار داشت
گل بگلزار آتش از رخسار زد   یعنی آتش نخل عاشق بار داشت
شیخ ما خود نجار بوده است بود   نی همین منصور بر دار داشت
[illegible] رخسار اگر ننموده است   در برابر گیسوی زنار داشت

زان شب عالم تمامی روز کرد | زین دگر روز جهانی بادا نیست
نی همین در کار جان بارست دل | عالمی را عشق بر این کار دانیست
گر خرد آرد کلیمی لیک عشق | صد چو موسی طالب دیدارانیست
معنیش را رجعت تکرار نیست | گر بصورت رجعت تکرار دانیست
باز شد با هر گدائی همنشین | پادشاهی کو ز شاهان عار دانیست
زان لبم هردم شفائی میرسد | چشم بیمارش کرم بیمار دانیست

تا چه واقع شد که با صد ناز باز
گفتن اسرار را اصرار دانیست

ره در رهبر دلا محبت اوست | سود و سرمایهٔ عشق حضرت اوست
قرة العین عارفان که فنا نیست | نیستی در فروغ طلعت اوست
غیبتت از خودی و نیز مدام | از دوام حضور ساحت اوست
دولت فقر و گنج آزادی | بندگی گدای حضرت اوست
همه کی دیده شوی دیدار | اندران مشهدی که رؤیت اوست
سر بسر گوش شو ز سر و دریش | اندران محفری که مدحت اوست
همه اندیشه شو فلاطون کیش | در خم دل که جای فکرت اوست

بر در دل نشین نگهبان باش | کین سرا پرده خاص خلوت اوست ۱۳۰

چه عجب سر بسرش سود اسرار
بندهٔ بندگان حضرت اوست

جرعهٔ مارا ز لعل می پرستش مشکل است | گوشهٔ چشمی بما از چشم مستش مشکل است
آنکه عالم را بتیغ ناز بی پروا قطع کرد | گر بیارد در حساب مرد نیکستش مشکل است
پستهٔ تنگ دهانش نکته سربسته است | حرف از آن سری که بر گل سر شکستش مشکل است
عشق بی پروا کجا و عقل زیرک کو | دام بر جبین کین هما با نشستش مشکل است
گر برهمن بنی و گر اهرمن و ریاست | آنکه نبود مست از جام الستش مشکل است
آنکه عالم را بشوری کند شیدای خویش | چون در آید ساغر صهبا بدستش مشکل است
طایر دل را خلاصی نیست از دام بلی | رستن مرغی که زلفت پای بستش مشکل است

وصف آن رخسار را با سر از هم زبان ردانست
کان نمودی را که نبود هستیش مشکل است

ای من فدای عاشقی هرچند خونخوار نیست | خاطر غمگین جا کند در سینه گلزار نیست
داد نخستین دل بد و در سینه کشتم مهر او | لیکن مدام این جنگجو در قصد آزار نیست
تا تار گیسو در هجر جانها تبار داده | گوید دل یکسیجه منصوم این آزار نیست

آنجا که حقیقت هستی کل مستغرق است — جائی که نور مطلق است کی جای اظهار منست
باشد مرا از خود تله گرم نشم بر خود دیله — نبود مرا از روی که دوری پندار منست
هرجا نظر انداختم جز او کسی نشناختم — ز اغیار تا بر دوختم دل را همه یار منست
اجزای عالم یک بیک گر خود سماک و گر سمک
جن و ملک نجم و فلک کل شرح اسرار منست

بکار سوق طریقت بجز متاع محبت — بکار نیست قماشی نزد اهل حقیقت
بچشم اهل حقیقت شود چو کار حقیقت — شریعت است طریقت طریقت است شریعت
همه نظام نبوت بمنصه کثرت اودات — همه قوام ولایت بر بسط اوست احدیت
نداشت نام و نشانی جمال بی رنگی — بیا بخانه کثرت نمود جلوه ز خلوت
وجود جامع آدم چو بود دانش اسما — برید بر قد او دست حق قبای خلافت
چو در اراده حق مقصد است اراده او — عجب مدار که مقصود بی آفرید بهمت
دلبر مظهر قهری که خویش اسیر جو ساخت — چو خشم مظهر رحمت نمود خشم قوت
ندیده دیده اسرار غیر مخزن اسرار
ز هر چه غیب و شهادت ز هر چه صورت و سیرت

ای بر همه جستجوی نعره زنان دوست دوست — کر بحرم و ربدیر کیست جز او اوست اوست

پرده ندارد جمال غیر صفات جلال — نیست بر این رخ نقاب غیر برین موی توست
جامه دران گل از آن نعره زنان بلبلان — غنچه به پیچد بخود خون بدلش تو بتوست
دم چو فرو رفت هاست هوست چو بیرون رود — معنی از او در همه هر نفسی های و هوست
یار بکوی دلست کوی چو پیر گشته کو — بحر بجو نیست جوی این همه در جستجوست
با همه پنهانیش هست در اعیان عیان — با همه بیرنگیش در همه ز و رنگ و بوست
یار درین انجمن یوسف سیمین بدن — آینه خانه جهان او بهمه رو بروست
پرده حجازی لسان زاید عراقی تراز — غیر یکی نیست راز مختلف از گفتگوست
مخزن اسرار اوست سر سویدای دل
در پیش اسرار باز در بدر و کو بکوست

خانه دل حریم خلوت اوست — جان کامل سریر حضرت اوست
همه آئینه رخ آدم — آدم آئینه بهر طلعت اوست
آدمی چونکه معرفت اندوخت — قابل خلعت خلافت اوست
نبود ذات لیک نعت ویست — غیر معنی ولیک صورت اوست
در ملک پو همه سوی آدم — آدم اکرام بند خدمت اوست
حق نبود نبود و کل نبود نیست — اوست بحر و همه نداوت اوست

کجی دال و راستی الف است / کج مبین جمله از سنتت اوست
کل سراپا نیاز بند و بندست / پس حقیقت همین حقیقت اوست
اوست ذات الذوات بی‌همتا / اصل هر حب همین محبت اوست
حادث و در زوال مصنوعات / دایم و لم یزل صنیعت اوست
همت از مرد حق طلب میکن / همت مرد حق ز همت اوست

بحقارت مبین زاهد
سراسر اسرار ز سر ربوبیت اوست

شهر پر آشوب و غارت دل و دین است / باز اگر شاه ما کنانه زین است
آینه زدوست یا که جام جهان بین / آتش طورست یا شعاع جبین است
یا که توان گفت این سخن که بکام / شاهد هر جایی است و پرده نشین است
شه نوای دوست در قلمرو دلها / کشور جانها ز زیر نگین است
خسروی عالم بحسن نباید / گر تو اشارت کنی که جا گرم است
بر سر بالین یا که خبر عمر است / رخ بنما کین نگاه واپسین است
خون بدل ما کنی بخاطر دشمن / جان من آیین دوستی نه چنین است
ساغر مینا بگیر و شاهد رعنا / باشد اگر حاصلی ز عمر همین است

15

هر که بروی تو دید زلف تو گفتا / کفر بدین سان شب بروز قرین است
نیست چو نور لطف از رخ جلالت / یار تو خواهم که رشک خلد برین است
در خورم اسرار نکتهای جهانست این
مرغ دلم شاهباز سدره نشین است

دمی نه کار زدم ترک برزبانم نیست / چراکه طاقت بیداد آستانم نیست
بزیر تیغ تو من پر زدن هوس دارم / هوای بال فشانی بوستانم نیست
خوشم که نیست مرا در قفس نشان باغ / که آرزوی دیدن گل و باغ و آشیانم نیست
میان آتش و آبم ز دیده و دل تو / شبی که جای بر آن خاک آستانم نیست
بگو به نقش خود که فته ام چندان / که گر رها کندم ذوق آشیانم نیست

دلت چو واقف اسرار و نکته دان باشد
چه غم ز لب ناحیت قرب تو گر بیانم نیست

شورش عشق تو در سر پری زده است / منظر روی تو زیب نظری کمتر نیست
نیست یکی مرغ دل که نشد قفس / تیر بیداد تو تا پر پری که بزنست
زعفرانم ز فراق رخ و زلف تو نفعان / سنگ گوید همه شب انجری که زده است
نه همین از غم او سینه ما چاک است / داغ او لاله صفت بر جگری همست

موسی نیست که دعوی انا الحق شنود — ورنه این زمزمه اندر شجری نیست که نیست

چشم ما دیدهٔ خفاش بود ورنه ترا — پرتو حسن بدیوار و دری نیست که نیست

گوش اسرار شنو نیست وگرنه اسرار — برش از عالم معنی خبری نیست که نیست

ای از صفات کنه هویت هویدا صفات — ذات خجسته‌ات شده مرآت ذات

نزدیک شد که دعوی پیغمبری کنی — کز خط کتاب داری و از غمزه معجزات

[illegible] زکوة ام نمیدهی — گویا که فرض نیست بشرع شما زکات

نی نی مراحمت که چنین از زد — بر چهره سر زنم که ز کوی تو نقش پا

دیگر برات آتش دوزخ بمن — ما را همان بس است که مردیم از برات

دایم بر آنکه از تو اسرار امیدوار — ای پیک نیک پی بنداز محنتم نجات

خرامد از برم آن قد و قامت — عجب کردی بدل ماند سلامت

چه نسبت با قیامت قامتت را — که خیزد از قیامت صد قیامت

سوی مسجد خرام ای بت که زاهد — بطاق ابرویت بندد اقامت

دوا کن زانکه چون دی شد بهارت — نمی بخشد دگر سودی ندامت

17

چه باشد ای مسیحا دم که یکدم — ببالین آئی از روی کرامت

بعشقش در ازل خاکم سرشتند — ملامت گر کنی چندم ملامت

سرشک سرخ و رنگ زرد اسرار — سیه روزی ما را شد علامت

نی رحم ترا باین فگار است — نی هست مراد بیقرار است

کی یاد کنی ز نالهٔ بلبل خویش — ای گل که ترا چو من هزار است

بنشست در اشک مردم چشم — ساقط ز محل اعتبار است

تو عهد شکسته و ما را — پیمان محبت استوار است

ای تیر کمان ابروی دوست — مرغ دل ما در انتظار است

در آینه ما نشسته نقشت — بر آینه دلم غبار است

تا شانه بزلف دوست شد آشنا — دل چاک ز رشک شانه دار است

برسی چو ز بیقراری ما — اسرار ز تو بهمان قرار است

خطت که سبز هنوز است ز آن رخ — که بر رخ تو خط سبز باده رنگ است

فتاده سلسله بر پای دل ز آن گیسو — خوش آن دلی که در آن حلقه اسیر شد

زدست دوست و دشمن نوازش خون رنج خور — که نیست با من مسکین چنانکه با دگری نیست
چو باد عمر گذشته مرا نجا کره — هنوز دیده امید باز دوه دل نگرانست
چو نقطه دایرهٔ محنتم محیط چو پرگار — بدور زمین غم دوران مدام در دو راست
ز داغ هجر چنانم که گر بباغ جنانم — بریزد هر سر پرکیش تیر تو نوک سنانست
کند کمان نگه بند زهی سعادت دیده — که شوخ غمزه و ابروی او بتیر و کمانست
رسیده سوم از دی نشست ساقی گر — بیار باده کلفها اگر چه خود ز خزانست
گدای بر مغان از خسروی به نفاخر — که ملک و شوکت و شانش ندیده شوکت و شانست

خدایرا مددی خضر راه و هادی اسرار
دلیل راه شو او را که او ز نو سفر است

آن شاه که گاهی نظری سوی گدا داشت — یارب ز سرم سایهٔ لطفش ز چه وا داشت
زان روز طرب یاد که از غنچه دهانی — پیغام بدل سوخته باد صبا داشت
آراست چو فراش قضا بزم شگفتم — از خوان طرب هیچ نه دیگر قسمت ما داشت
روزی که زدندی همگی ساغر عشرت — ساقی ازل بهره ما جام بلا داشت
یکجا غم ایران و زیکسو غم دوران — ای بخت ندانم سر شوریده چه ها داشت
بی باده سرانست همه حسن جهانگند — عشق تو هما اثر بال هما داشت

یاقوت سرشکت به هم جوشیده دل بود — تا ره زندت آب همین دیده بجا داشت
چون نیستمی در خور دیدار تو ای کاش — ره بود بآنم که رهی سوی سما داشت
هر تیر که جسته ز تیر تو نشسته — در دل نگران خاصیت بال هما داشت

راندی ز در خویش چو سیراز حزین را
میرفت و بحسرت نگهی سوی قفا داشت

سینه پر ناله و لب خاموش است — بر زبان قفل و دلم در جوش است
خود دگر افلاک و گر عنصر خاک — همه را با غمش بر دوش است
آن یک از شوق شب و روز برقص — وین یک از جام میش مدهوش است
رهش بسته کمر چون جوزا — هرچه کوکب بفلک شب گوش است
اختران چنگ زنان چون ناهید — محفل آراسته نوشانوش است
مهر بگداخته آتش او است — که بسر در طلبش در کوش است
ماه آورده کلف بر رخسار — کز غمش خون بدلش در جوش است
مه نو بیش خم ابروی خویش — حلقهٔ بندگیش در گوش است
قطب را گر حرکت افتاده — داده جامی ز ازل بیهوش است
خاکیان را همه از جلوهٔ او — شاهدی در بر و هم آغوش است

دارد اسرار ز پندار تو پیوند
گرچه زاهد صفت از زرق تو بشکست

ای آفت جانها خم ابروی کمندت　　غارتگر دلها قد دلجوی بلندت
تا آفت چشمت نرسد دست حق افکند　　بر آتش رخساره تو از خال سپندت
ای ترک سمن بر بسرم تاز سمندی　　گوی خم چوگان سر خوبان خجندت
افتاده جهانی صیدش بفتراک فنابت　　هر صید که گردیده گرفتار به بندت
شد زنگ فلک روی زمین تا که بسم است　　بر خاک هلال از اثر نعل سمندت
اندام تو خود قاقم و حر است ز ریزی　　سودی ندهد جامهٔ دیبای پرندت
دارد سر یغما شدن از غمزه شوخت　　آنک دل و جانی اگر این نیست پسندت
تا دفع عوارض شود از آن گل عارض　　یک بوسه بده ز کوة از لب قندت

ناصح چه دهی پند باسرار ز عشقش
او نیست از آنها که دهد گوش به پندت

دل و دین بتی نامسلمان گرفت　　بیک غمزه کشور جان گرفت
بت سبز رو از خطه سبزه وار　　بتجدید خورشید خراسان گرفت
ز پیکان او یافت خطی دلم　　که گفتی خط از ترکش پیکان گرفت

۱۸ بدوران مخور غم بدور آن می آر　　که غمها بر دمی چو دوران گرفت
چه خواهد دگر شحنهٔ غم ز ما　　اگر نیم جان بود جانان گرفت
دلی داشتم بود غمخوار جان　　ولی ترک مستی ز این آن گرفت
مرا بود چشمی از و بهره ور　　ز بس اشک بارید طوفان گرفت

ز شه خنش آهنگ تاراج کرد
ز اسرار دل برد و ایمان گرفت

ای دل تخوری محنت و اندوه که چندت　　از یار و دیار ار سر پیوند بریدند
تا قدر شب قدر وصالش نشناسی　　در تاری از آن طره شکنند به بندت
هر چیز که بینی ز زمانی و زمینی　　تا مثل شوند از دفعا جمله در بندت
آن شاهد نغزی که بهر پوست خویش　　ای نطق بلغز دید و پای سمندت
در جمله مبین دلبر و آن جمله ببین خود　　از خود بگذر تا که بخود راه دهندت

خاموش شو اسرار مگو سر محبت
ورنه بسوی دار چو منصور برندت

گل آمد بلبلان را این پیام است　　که بی می زندگی دیگر حرام است
بزن مطرب که دور زاهدان رفت　　بیا ساقی که اکنون دور جام است

مده ناصح دگر پندم در این فصل — کسی کو مست می نبود کدام است

صف رندان صافی سینه را باز — صفائی از شراب لعل فام است

سپندی بهر چشم بد بسوزان — که ما را طایر اقبال رام است

بسامانست دور آسمانم — مرا کار جهان اکنون بکام است

کرم جام سُهی چو ماه نو بود — بحمد الله ز می باده تمام است

زلیخا طلعتی دارم که او را — هزاران یوسف مصری غلام است

شدم تا من خراب آن می لعل — خراباتم محل شرب مدام است

می ار آتشست لیک آتش ترا چیست — علاج هر فسرده جان خام است

دلم اسرار جام جم نهان داشت
از آنم از ازل اسرار نام است

دل ز محنت شده چون جام می تاب کجاست — جان شد از درد بر او نغمه مضراب کجاست

سوزد از آتش عشق تو دلم شمع صفت — نی چگویم که چو شمعم بدرون آب کجاست

خواهمت شرح دهم شمه از خون جگر — لیک با آن همه آهن دل که تاب کجاست

گفته بودم که خیال تو به بینم در خواب — شب ز سودای سر زلف توام خواب کجاست

دل ابد بر پای غم فتاده چند از یاران — ناخدای دلم آن طره پرتاب کجاست

۱۶

گیرم از چهره ز خلق برافکند نقاب — چشم خفاش کجا مهر جهان تاب کجاست

صرف هر نحو کتب عمر شد و بی معنی — که گشاید دل از او در همه ابواب کجاست

در برابر ابروی طاقش بریا ای زاهد — دست بردار که کس را سر محراب کجاست

تا ز اسرار میان تو بگو بد رمزی
در میان محرم اسرار در صواب کجاست

باغ و گل و مل همه مهیاست — هنگام تفرج و تماشاست

بخرام برون که بهر تعظیم — عمریست بباغ سرو برپاست

نرگس همه روز چشم بر راه — سنبل همه عمر در تمناست

تا پات مباد رنجه گردد — بر روی زمین ز سبزه دیباست

تا باز چه شور چشمت انگیخت — کز شهر غریو فتنه برخاست

هر قد ز لطف حسن کنجید — مشاطه صنع بر وی آراست

سردفتر لعبتان شوخست — سرکرده لولیان زیباست

مست از می لعل اوست اسرار
امروز چه جای خشن صهباست

هندوی خال رخش باج ز عنبر گرفت — پسته جان پرورش شهد ز شکر گرفت

دور رخ حسن بر دمید طرّهٔ شبرنگ او / لشکر دلها کشید خسرو خاور گرفت

موسی دل بنگرید چون تو خداوند حسن / برق تجلی دمید شعله به پیکر گرفت

هرچه بجز نقش دوست پاک بشد از لوح دل / هرچه بجز عشق یار آنهمه آذر گرفت

تا بسرای وصال ره نبرد نارسا / اهرمن حاجبت پرده بر آن در گرفت

جام جم اسرار غیب میشودش منکشف / جام ولا هر که از ساقی کوثر گرفت

دلم بموی میانی اسیر و دربند است
که در میان بتان بی نظیر و مانند است

نه این طریق محبت بود که تو از من / دل مرا که به دشنامی از تو خورسند است

هزار مرتبه سوگند خویشتن بشکستی / فدای طور تو من این چه عهد و سوگند است

ببستی جور ریدی کرم تو رشتهٔ جان / ز دل بهر سر مویت هزار پیوند است

طبیب کوشش بیجا مکن ز بهر علاج / دوای درد دلم زان لب شکرخند است

جفا بری ز حد و نیست حد چون گوارا / مگر چو وصف خدا پاک از چه و چند است

دو اندم بقفس هم زبانی صیاد / دگر نه کنج قفس را که آرزومند است

حدیث چشمهٔ حیوان و کیمیا عنقا / عبارتی دو سه از صاحب فهمند است

لوای بندگی از خسروی زند برتر / اگر به بنده مبالاتی از خداوند است

۲۰

سمر شدی بخراسان ملیح اسرار
که از تو رشک خطا غیرت سمرقند است

باز یار بیوفای ما به یار ما یارش نیست / ذرهٔ آن ماه مهر آسا وفا در کارش نیست

بخت من در خواب گو یا روی زیبای تو دید / زانکه عمری شد که در خواب است و بیدارش نیست

مرد آیا در قفس یا با خیالت خو گرفت / مرغ دل کو مدتی شد ناله و زارش نیست

ما و دل بودیم کو اندیشه با ما داشتی / لیک صد فریاد کان هم بخت اکنون یارش نیست

تکیه بر دل داده مژگانش ز بیماری چشم / آری آری بیش از این تاب پرستارش نیست

ترسم از بس چشم من خون از مژه جاری کنی / مردمان گویند یارت بیسبب آزارش نیست

روی آزاد مدام اسیر کی دید از قفس بود
مرغ دل کاندر خم زلفی گرفتارش نیست

کو دست کشد از ناز این ترکش طناز است / مردم همه را کشتی دیگر که کشد ناز است

دل برده بیک عشوه لعل لب شیرینت / جان برده بیک غمزه چشم خوش غماز است

کردیم نخستین گام در راه تو ترک کام / تا خود چه شود انجام این بهره که آغاز است

این دیده که خون گردد سودای جهان گرد / دین دل که بر آتش گر باد افکند پرواز است

ای طایر جان تا کی بر گوشه هر بامی / در دامگه افتادند مرغان هم آواز است

اسرار حزین تا کی باشد ز تهمت دور
اغیار دغا دایم هم محفل و دلدار است

شبی دارم دراز و تیره همچون تار گیسویت — دلی دارم پریشان همچو موی عنبرین بویت
ز مژگان خارها در جویبار دیدگان بستم — که ماند لخت دل در رصاف سنگ آبی ز نم جویت
دل دیوانه ام ملک ملامت را مسخر کرد — طریق ملک گیری دلم آموخت ز ابرویت
شمیم مشک تاتار چه باشد پیش آن کاکل — عبیر و عنبر سارا کجا و زلف جادویت
ز تار موی شب نکهت نموده تیره روز ما — بفرما تا برافروزد فروغی شعله رویت

دل افسرده اسرار ازین زهد ریا دارد
چه شد آن برق عالم سوز عشق آتشین خویت

مرا از عشق دل لبریز خون است — چه اکسیر محبت در درون است
مگو عشق این نهنگ آتشین است — محبت نیست این دریای خون است
بسی بی پا و سر دارد بهر سو — کزان جمله یکی گردون دون است
شدیم از شهربند عقل بیرون — کنون ما و دل ما ملک جنون است
من آن سیمرغ کوی قاف عشقم — که عنقای خرد پیشم زبون است
جهان چون نقطه بین در مرکز دل — دو کون و یونس دل بطن نون است

بگوش ما بود هر نغمه موزون — غریو شیخ سازا ارغنون است
همه عالم حروف و حق سخنگو است — در او حرف نخستین کاف و نون است
ازو در جنبش آمد گوهر کل — باو هر جنبشی را هم سکون است
چو او را نیست جسمی آشکار است — هر آن جنبش که در چشمت سکون است
ندارد تابشش آغاز و انجام — بلی آن جلوه کز بیچند و چون است

مگو سر درون پرده اسرار
که از اندیشه سر حق برون است

ای قبله حاجات ملک طرف کلاهت — مجموعه آفات فلک طرز نگاهت
بیچاره کشی پیشه زلفان کمندت — خونخواره وشی شیوه چشمان سیاهت
خونم بخور و غم مخور از پرسش محشر — طفلی و ملایک ننویسند گناهت
افکندیم از پای یکی غمزه و رفتی — باز آ که بود دیده امید براهت
این جان بودت کشور و دل باشد اورنگ — کاکل بسرت افسر و از غمزه سپاهت
بر زیر نشینان لوای غم عشقت — رحمی که ندانند دری غیر پناهت

آهو روش اسرار ره دشت جنون گیر
در شهر میاسوده کس از ناله و آهت

چو دست قضا رشته اعمار رشت / بگسیختنش خامه تقدیر نوشت

از حکم ازل رسته نه زیبا و نه زشت / وز دام اجل نجسته زیبا و نه زشت

افشانده در این مزرعه هر کس تخمی / ناچار بباید درود حاصل کشت

امروز به پای خم می سر مستی / فرداست که بر تارک خم باشی خشت

بلخید اگر سرنوشت نبود ازلی / در عاقبت انجام تا آغاز سرشت

بردار دل ار چه ملک دارا داری / کین دار فنا باید از دست بهشت

برگشت باد هر چه از و کشت پدید / گر ز اهل کلیساست و گر ز اهل کنشت

با دوستی پنج تن از کاخ سپنج
اسرار رود این سپنج به ارض بهشت

زیبی که به شکل هر نگار است / در هیئت خوب استوار است

آئینه حسن آفتاب است / کش دایره رخ مدار است

مو چون شب و رو چو روز و ابرو / قوسی ز معدل النهار است

خلقت خط استوا دو خالت / چون نقطه بسطح آن عذار است

تن همچو هلال در ریاضت / ز ابروی مهندست نزار است

تعلیم سخنوری به اسرار / از لعل شکر فروش یار است

۲۲

جام جم مظهر اعظم دل درویشان است / نخبه جمله عالم دل درویشان است

طاعت و زهد ریائی همه بیحاصلی است / بجز از عشق که او حاصل درویشان است

نقد عالم همه قلب است بلی نقد صحیح / کیمیای نظر کامل درویشان است

آتش آن نیست که در وادی ایمن زده اند / آتش آنست که اندر دل درویشان است

بی نیاز از دو جهان زنده جاوید شود / هر که از فقر و فنا بسمل درویشان است

رجعت آل چو قائم بقضا در آل است / جذب این سلسله بر کامل درویشان است

بگذر از جمله ریب و ریا ای سالک / رو بصدق آر که سر منزل درویشان است

آن مغاکی بود کوی خموشان تا حشر / دانی البته که او محفل درویشان است

باید اسرار گهر سفت ز دریای بشر
که نه هر سنگ و گلی قابل درویشان است

ساقی قدحی درده تقریب تعلل چیست / ایام بهار آمد بی باده نشاید زیست

در فصل گل سوری رایج شده می هر چند / این جنس بود ممنوع مخصوص بفصلی نیست

مستند ز لعل و گل خاصه بنی آدم / از جام شهود آنکس کو بهره ندارد کیست

نی رجعت و نی تکرار هم رجعت و هم تکرار / بسیار بود صورت لیکن همه معنی یکیست

خود عاشق و خود معشوق از خود بتجلی بین است / حسن ازلی اسرار از عشق تو مستغنی است

ای نقش جکل جو کل محدّث — کم تحلف ان تلفی و تحنث
از هجر رخ تو تلخ کامم — عن منطق الهتی تحدث
ثنیت لی الشباب عمری — لو فزت بشعرک المثلث
ای آنکه قبا متی زرفابت — من هجرک کم اموت وابعث
عاید بتو است هر ضمیری — ان ذکر لمحبا وانث
هر چند مقصریم زرسم آر — حتی م علی الفراق امکث
هنگام تفرج است برخیز — الریح مع الغصون یعبث

پیمان شکن است یار اسرار
تا وصل عاهد و ینکث

دل راست تمنا ز تو دیدار دگر هیچ — قانع بتماشاست ز گلزار دگر هیچ
دارم ز تو امید که از بعد وفاتم — آئی بمزارم همه یکبار دگر هیچ
بس ناوک دلدوز تو آمد من الکحل — خواهد دمدار تربت من خار دگر هیچ
ای مرغ چه گویم که بگوئیش غرض فهم — حسرت زده بنشین لب دیوار دگر هیچ
در لوح وجود از همه نقشی که نگارند — یلتم الف قامت دلدار دگر هیچ
بلبل بچمن خوشدل و قمری لب سرو — در هر دو جهان ما و غم یار دگر هیچ

۲۳

بجاست مداوای طبیبان بجنانم — یک شربت از آن لعل شکربار دگر هیچ
مهر تو کجا وین دل چون ذره به تمثیل — تو یوسف و ما زال خریدار دگر هیچ
پندی بشنو از بند و برخور ز خداوند — هرگز دلی از خویش میازار دگر هیچ
گر هست هوایت که خوری آب حیاتی — بر باد ده این پرده پندار دگر هیچ

اسرار اگر محرم اسرار نهانی
در کون و مکان یار ببین یار دگر هیچ

جسته‌ام شیرین سخن یاری فصیح — شور شهری خسروی شوخی ملیح
پیش آن بالا بلند شمشاد پست — نزد آن وجه حسن خوبان قبیح
لعل میگونش بگفتار بلیغ — زنده سازد مرده را همچون مسیح
حسن صدغه مونق قلبی الضعیف — فیه ما یروی من العلیا صحیح
تا بکی در پرده باشم نغمه سنج — عشق خوبان دین من باشد صریح
من نظیمی یا فتی اقبالکم — قم فی شرح الهوی قتلی تبیح
یک نظر کن ای که مغروری بحسن — فی مواطی خطوکم قلبی الطریح
می بجام گر نباشد گو مباش — راح روحی روح ذا الوجه الصبیح
نه همین اسرار قربانی است — هست در هر گوشه او را صد ذبیح

دل و دین میبکند نخواهد بدین رخ
جهانگشتم ندیدم این چنین رخ

چه آتش پارهٔ بگرفته ماوا
بکانون دلم زان آتشین رخ

شکر خنده زد آن شکرین لب
بنسرین طعنه زد آن یاسمین رخ

نیاز آرند خیل نازنینان
بر آن سرو و نازنین رخ

نهند بر آستان سر بنگرانت
ید بیضا چو آرد ز آستین رخ

ز خط خضری بود آب بقا تو
ز لب عیسی دم گردون نشین رخ

ازان زلف و جبین در مجمع حسن
نموده کفر و دین با هم قرین رخ

سوی صورتگر چین گر خرامی
بگوید مرحبا حسن آفرین رخ

چو اسرار الهی پرده پوش است
مگر مرآت حق بینیست آن رخ

تا کی ز غمت ناله و فریاد توان کرد
زافتاده بکنج قفسی یاد توان کرد

آغوش و کنار از تو نداریم توقع
از نیم نگاهی دل ما شاد توان کرد

زخس ستم این قدر نشاید که تباهی
گیرم که با این همه بیداد توان کرد

زاهد چه دهی پند که ما را می لعلش
نی همچو خرابیم که آباد توان کرد

ای آنکه بدست تو سر رشتهٔ خلقی
بکرشته بیا طایری آزاد توان کرد

۲۷

ای نور خدا گویم اگر سوء ادب نیست
دیگر ز کی مثل تو ایجاد توان کرد

جانی و دلی روح روانی همه تنی
از شست گل این همه بنیاد توان کرد

آورد هجوم می سرم خیل غمم
ساقی بیکی ساغرم امداد توان کرد

یک ره بنمودی نظر اسرار حزین را
گمکرده رهی را ره ارشاد توان کرد

ترا دوشینه بر لب جام و غیر اندر مقابل بود
مرا از رشک بر لب جان و می خونابهٔ دل بود

ز کنج بیضه تا رفتم پریدم در دام افتادم
بعمرم گر پر افشاندم همان رقص بسمل بود

نگشتم صفحهٔ روی زمین هر خطه دیدم
بغیر از نقش زیبای تو یکسر نقش باطل بود

همانا از تو نوری یافت آدم کش سجود
وگرنه کی جبین تعظیم بهر قبضهٔ گل بود

من از خارم ولی چون تو گلی دارم گل دارم
من از قلبم ولی اسرار فلک اکسیر کامل بود

تا کی یار بکام دگران خواهد بود
چشم امید دل من نگران خواهد بود

زان تغافل تو ز ما صبر و تحمل تا چند
ما بر این شیوه و دلدار بر آن خواهد بود

عوض بادهٔ گلگون صراحی جسم
شیشهٔ دیده ز خون جگر فشان خواهد بود

تا کیم شعلهٔ دل روشنی خلوت یار
شمع در انجمن مدعیان خواهد بود

همه شب بر درت از آمد و رفتم تا کی
سگ کوی تو بفریاد و فغان خواهد بود

چند مرغ دلم اندر قفس سینه تنگ
بهوای چمنت نوحه کنان خواهد بود

سرگرانی تو عمری نپذیرد انجام
کو شکیبا که چه تاب و چه توان خواهد بود

روز در بیم که آمد شب و چون خواهد رفت
شب در اندیشه که فردا بچه سان خواهد بود

صد قران گر گذرد بخت اگر بخت منست
روشن آنست که در خواب گران خواهد بود

امید از دست تو در کوچه و بازار اسرار
بعد از این نعره زنان جامه دران خواهد بود

مستانه برون تاخته تا عقل و دین یغما کند
با چشم جادو ساخته تا عالمی شیدا کند

پر بسته مژگان تو تا عالمی سازد تلف
دل میبرد از هر طرف چشم تو حاشا کند

غارت کند از یک نگه دین و دل آن چشم سیه
قتل اسیران بی گنه آن شوخ بی پروا کند

کز کشته خواهد عالمی که زنده میسازد همی
احیا چو عیسی هر دمی آن لعل شکرخا کند

خواهی نمائی معجزت زان آستین بنما کفت
کان کف بیان موسی صفت کار ید بیضا کند

هر کو ز عشق گلرخان گردد متاعی در جهان
دنیا و دین نقد جان در کار این کالا کند

یکجا غم و درد جهان یکسو جفاهای رقیب
اسرار خو کن با شکیب تا غم جفا با ما کنند

۲۵

دیده را آینه روی شهی باید کرد
سینه را جلوه گه مهر و مهی باید کرد

دل خود تنگ تر از غنچه دهنی باید ساخت
روز خود تیره تر از زلف سیهی باید کرد

خاطر خویش پریشان تر از گیسوئی
دل شکسته تر از شکست کلهی باید کرد

مصر دل باید از بهر عزیزی آراست
یوسف جان بدر از قعر چهی باید کرد

تا بکی معتکف کاخ هوس باید بود
کاروان رفت دلا رو براهی باید کرد

ایکه از مهر رخت هست فروغ دو جهان
فکر بهبودی بخت تبهی باید کرد

خواجگان را بغلامان نظری باید بود
محتشم را بچشم رحم گهی باید کرد

سرگران این همه با ما نمی باید رفت
لب بتهدید ره خود همه گهی باید کرد

تا ز اسرار چو نور رسد تا آنرو که ازو
طاعتی گر نشود گنهی باید کرد

بوی زلف بیقراری برقرارم میرسد
نافه آهوی چین مشک تتارم میرسد

باد عنبر بوست گوئی آید از شهر ختن
نی خطا گفتم ز چین زلف یارم میرسد

گرد راهش مردمان روبند با مژگان خویش
کاین زمان از گرد راه آن شهسوارم میرسد

تا رساند مژده وصلت سوی دل هر نفس
پیک آهی از دل امیدوارم میرسد

رخش نازان شسکم سرخ رود در ناز و تک
کف نان مژگان که تا شاه جدارم میرسد

صفحهٔ جان پاک کن اسرار از نقش دوئی
شهر دل آیین ببند آن شهریارم میرسد

تشنهٔ نوش لبت چشمهٔ حیوان چکند | خفتهٔ خاک درت روضهٔ رضوان چکند
آنکه از خاک نشینان در اهل دل است | تخت جم کی نگرد ملک سلیمان چکند
هر که گردید بدور حرم اهل صفا | ننگرد صفه صفا قطع بیابان چکند
لذت چاشنی عشق تو هر کس که برد | عافیت میشودش درد تو درمان چکند
گیرم ای شوخ دل خسته با جور تو ساخت | با جفای فلک و طعن رقیبان چکند
غنچه لبیان چمن گل بشما ارزانی | دل غمدیده ما سیر گلستان چکند
قوت بازوی عشق و دل مسکین هیهات | صید بیداست که در پنجهٔ شیران چکند
گیرم آن شه ز کرم داد مرا فیض حضور | دل باین تیرگی موجب حرمان چکند

پای رفتار نمانده است و زبان گفتار
دیگر اسرار بجز ناله و افغان چکند

آن شوخ که با ما بکینه وری بود | استاد فلک در فن بیدادگری بود
گر بوی خطش انگیخت بسی فتنه بعالم | نبود عجبی آفت دور قمری بود
کفی که بود سرو سهی چون قد دلبر | بر سرو کجا دستهٔ گلبرگ طری بود

۲۷

دارد بلبش نسبتی از لعل کسی اورا | اعجاز مسیحی و کلام شکری بود
در طرف چمن دعوی همچشمی نرگس | با چشم سیه مست تو از بی بصری بود
تنها نه همین پردهٔ ما را بدرد عشق | آیین محبت ز ازل پرده دری بود
هر علم که در مدرسه آموخته بودم | جز عشق تو بیحاصلی و بی ثمری بود
بر فرق نهادیم این تاج که ما را | در ملک جنون داعیه تاجوری بود
از ملک ازل سوی ابد رخت کشیدیم | آری چو حکیم قسمت من دربدری بود

شهری پر از آیینهٔ الوان بگزیدیم
اسرار دهر آینه در جلوه گری بود

کی بود آنکه دل به بلا مبتلا نبود | در دیده خون ز دست سپهر دغا نبود
گر راندیم ز بزم و شدی همنشین غیر | بر من گذشت لیک طریق وفا نبود
گلچین بباغ اندر و بلبل برون در | خود رسم تازه ایست نخست این بنا نبود
ما آشیان بگوشهٔ بامت گرفته ایم | رحمی که ظلم صید حرم را روا نبود
کی با رهست چون من رند گدا را | در درگهی که راه نسیم صبا نبود
عمریست خاکسار رهش افتاده ایم | او را ز ناز گوشهٔ چشمی بما نبود
اسرار کام هیچکسی با ر ماند از | منصور وار تا که بدار فنا نبود

بمحفلی که تو چون مهی که راه دهد / که عرض حال که پیش پادشاه دهد
ز خلق بر در تو اندیشه پناه آوردم / اگر تو نیز برانی که ام پناه دهد
فتاده باز بشوخی وشی نیز دلکارم / که ملک عقل بیغما ز یک نگاه دهد
که نزد قامت او دم زند ز سرو چمن / که پیش طلعت او شرح حسن ماه دهد
زبسکه روی تو نازک بود ندیده کسی / کجا رواست که دستوری نگاه دهد
حدیث زلف و رخش را که دو لب وصل / دعای نیم شب و ورد صبحگاه دهد شنو

بیارگاه جلالت که نیست باز صبا
که بر تو عرضه اسرار داد خواه دهد

زبی خود دار میش دردی چو چشمش پر خماری شد / بچرخ افتاد از آن شوری چو زلفش بیقراری شد
دلم نقش دلفروز از جهره چون مجمر سوزان / هلال از درد شوق ابروی او زرد و زاری شد
به بستان صباحت سبز کردان او را خرامی بود / ز شوق قد او بهر صنوبر جویباری شد
نمی‌آید بچشم غمش خون در دلش زد موج / ز شورش کوه را داغی رسید و لاله زاری شد
نمودند از می لعلش مخمر طینت آدم / از آن هر خم عجین شد که هر گل گلعذاری شد
چو رست از سبزه خط بر رخش پیرایه آن گل / طراوت بخش گشت از سبزه‌اش باغ و بهاری شد
ز چوگانش که شد گوی خمش سرهای جانبازان / بروی گل جهان نقشی نشست از دی یادگاری شد

۲۷

چو زلفش شانه زد باد صبا زان عنبر افشان شد / درین از بار گیسویش نفحه مشک تتاری شد
ز بهر آنکه دست نارسا را کند کوته / غزالی شد از زلفش هویدا پرده داری شد
حقیقت چون که پنهان ماند اندر پرده غیبی / دو پنهان را میان آمد سخنها کرد و داری شد
بمیدان طلب چون دید جانبازی شتابان / سر خود زاهد مسکین گرفت و در کناری شد
کسی را کو نشد همدم بجان بخشی عیسی داد / بهر قبلی که زد خاک رهش کامل عیاری شد
مزن دم از دل و جان رهروان وادی عشقت / کجا دل در حساب آمد کجا جان در شماری شد
عقاب ای بر دمی اینجا نمودی بس از لاغر / اگر شیر ژیان آمد در این صحرا شکاری شد
چو شمع خلوه کرد از لباس حسن معشوقان / فتادی یکطرف پروانه یکسو هزاری شد

مدام از گردش چشم بتان ساغر زند اسرار
اگرچه پارسائی بود رند باده خواری شد

که آمد کاروان یار چه کس میرفت و میآمد / که از روز ازل بانگ جرس میرفت و میآمد
شد از سر نهان ما تو گویی محتسب آگه / که برد در سرای ما عسس میرفت و میآمد
زدست خصم بدگو تا چه آمد بر سرم گو باز / بسوی آن شکر لب چون مگس میرفت و میآمد
مگر دانست کز عمرم دم آخر بود گرتن / ز بهر دیدنت جان چون نفس میرفت و میآمد
نصیبت مرغ دل بود از پریدن بال بریده / چو مرغی کو در اطراف قفس میرفت و میآمد

بدل اندر زخم نیش رقیبش آن کمان ابرو
خدنگ غمزه‌ها از پیش پس می‌رفت و می‌آید
ره کوی تنش همی نبود اسرار درد درش نگشود
ببند شد بند خون خود ز پس می‌رفت و می‌آید

بابن لطافت ورد تازه ارغوان نشود
باعتدال قدت سرو در جهان نشود
فروتنی همه تن شده است شیشه من
که سجده‌ات چکنم غیر بدگمان نشود
فشانم اشک چو باران ز دیده‌های تر
خبر کنید که تا کاروان روان نشود
بان رسید که آهی کشم ز سینه خویش
که یار رقیب خود آیا بمهربان نشود
دمی نبود که خون در دل شکسته من
ز دست یار ز کردار دشمنان نشود
مگر که سیکده را باز فتح باب کنند
وگرنه کارکشائی ز آسمان نشود
باه گرم خود آهن چو موم کرد اسرار
با وجیان دل سنگ تو مهربان نشود

دل ببند از دست یاران دیگر او گر کنند
مرهم زخم عجب آب پیکانش رسید
شهسوارم میرود دل ... سنگ ره
ای سیاه ناله زود از میدانش کنید
گر رود از اشک سیل انگیز ...
شور محشر میشود یاران نشانش کنید
خسرو چابک سوار عزم جولان گرده
معشر عشاق سرها گوی چوگانش کنید

۲۸

می‌ستیزد فارسی کردو بان ای همدمان
از خدنگ آه دلها تیر بارانش کنید
آن دل نازک ندارد طاقت فریاد و داد
دادخواهان دست خود کوته ز دامانش کنید
وادی غم هر کف خاکش جانی یا دلی است
رهروان ترک دل و جان در بیابانش کنید
طوطی گویای اسرار از فراقش تلخکام
زان لب شکر شکن در شکرستانش کنید

جهان گیری گر از سپاهی برآید
ز شمشیر ابروی ماهی برآید
هر افسون و نیرنگ آمد ز بابل
ز جادوی زلف سیاهی برآید
جوانا مبر جور ز اندازه ترسم
که از سینه گرمی آهی برآید
چه افتاده ما را که کام دگرها
اگر از تو کاهی نه کاهی برآید
تعلل چرا چون علاج دل ما
ز لای مسیح از نگاهی برآید
بهر سو شنت کوش امیدم که شاید
صدای درائی ز راهی برآید
چو کوهی است بار غمت بر دل از آن
بگوهی چنان پر کاهی برآید
مپرچ بین هر شب و طالع
که ماهی برآید که ماهی برآید
عجب سر زمینی است کاخ محنت
گدائی اگر رفت شاهی برآید
بتلخی دهد جان شیرین اسرار
چو رفت از برش جان آهی برآید

پارسایان ریائی ز هوا بنشینند / گر بجا کی در میخانه چو ما بنشینند
سرکشایان ز کمانخانهٔ ابروت سهام / بگذشتند ز دل یا نخی بنشینند
تو نه آن خسروی ای عار آیدت از من بیری / خسروان کی شده با رند گدا بنشینند
پارسایان مژه را در حق چشم بیمار / گو بمحراب دو ابرو بدعا بنشینند
هست هر روزه از گردش مرغ هما / کی بفرق چو من بی سر و پا بنشینند
صوفی آسا دل و جان کسوت موسی طلبند / گو که در حلقهٔ آن زلف دو تا بنشینند
راست شو ساقی و بر رغم فلک می در ده / تا جوانان عراقی بنوا بنشینند
سبزپوشان خط لعلت اگر رحم آرند / بر لب آب بقا کام روا بنشینند
طایرانی که پریدند ز طرف بامت / کی ببام حرم و باب صفا بنشینند

جلوه ده سخن اسرار که در کتم خفا
شاهدانی بچنین حسن چرا بنشینند

بمن گر یک نظر آن ماه زیبا منظر اندازد / بپای انداز نظاره تن زارم سر اندازد
صبا آمد عبیرافشان تو گویی از کرم شب / ز زلف عنبرینش عود اندر مجمر اندازد
ندانم تا بکی گردون خلاف طبع ما گردد / خدا این چرخ کجرفتار را از گردش اندازد
بلندی چون دهند اجرام علوی از حضیض او را / گر اوج التفاتش چشم لطف دلبر اندازد

۲۹

نه کام از گردش گردون را عمر گردش چشمی / چه شد ساقی که باری گردشی در ساغر اندازد
چو ما را آتشین رویت گلستان ارم باشد / خلیل آسا دلم خود را بروی آذر اندازد

دهد جا زان باد اسرار اگر باد سحرگاهی
ز روی شاهد اسرار آن برقع بر اندازد

خورد چشم سیهت خون مسلمانی چند / کرد ویران نگهت خانهٔ ایمانی چند
مژه کان نیست چه آورده ز بهر قتلم / کافر چشم سیه مست تو پیکانی چند
آن نه دندان بودت درج گهر درج لبت / سفته حکاک ازل دُرّ درخشانی چند
گیسوی تست مسلسل شده یا بهر دل / بی تحریک جنون سلسله جنبانی چند
در گوش تو دارد عدن معدن نهان / لعل نوش تو ز لعل گهر کانی چند
کسوت ماه حسنت چو بنفشه خط شد / شد چو پیراهن گل چاک گریبانی چند
بی محابا مرداز زلف دلارا نسیم / ترسم آزرده کنی زخم پریشانی چند
نیست دستوری آنم که ز دل داد زنم / در نه بر هم زنم افلاک ز افغانی چند
بت پیمان شکن عهد گسل یاد بدی / که بدل بست سر زلف تو پیمانی چند
تا که دادی تو سر زلف دلارا بر باد / رفت بر باد از آن غصه دل جانی چند
بر خیال رخ آن ماه درخشان همه شب / دارد اسرار ز اشک اختر رخشانی چند

ما ز میخانهٔ عشقیم گدایانی چند
باده نوشان و خموشان و خروشانی چند

ایکه در حضرت او یافته بار ببر
عرضه بندکی بی سر و سامانی چند

کی شه کشور حسن ملک ملک وجود
منتظر بر سر راهند علامانی چند

عشق صلح کل و باقی همه جنگست و جدل
عاشقان جمع و فرق جمع پریشانی چند

سخن عشق یکی بود ولی آوردند
این سخنها بمیان زمرهٔ نادانی چند

انکه جوید حرمش گو سر کوی دل گیر
نیست حاجت که کند قطع بیابانی چند

زاهد از باده فروشان بگذر دین مفروش
خورده میناست در این حلقهٔ زندانی چند

نه در او حرکت بود نه در فلک سکون
گر نبودی بزمین خاک نشینانی چند

ایکه مغرور بگاه دو سه روزی بر ما
رو کن ایش طلب از همت مردانی چند

یار با ما بیوفائی میکند
بی سبب از ما جدائی میکند

میکند با آشنا بیگانگی
با رقیبان آشنائی میکند

راه مردم میزند گیسوی او
شمع رویش رهنمائی میکند

کاسهٔ گردون بکف بگرفته مهر
در فروغ او گدائی میکند

رهزن چشمش بمحراب از فسون
عابد آسا پارسائی میکند

ذیل طلش را مبادا کوتهی
طالع ما نارسائی میکند

زاهد از دردی کشد از جام ما
ترک این زهد ریائی میکند

کی ز مفتاح خرد یابی گشود
عشق او مشکل‌گشائی میکند

بر امید اسرار رو کانجام کار
کار خود دست خدائی میکند

گل رنگ نگار ما ندارد
بوی خوش یار ما ندارد

زیباست چمن ولی صفائی
بی لاله عذار ما ندارد

در در صدف نگوئی این گنج
چون در کنار ما ندارد

نغز است ربیع و لیک آبی
چون تازه بهار ما ندارد

گل سر بکمند او نهاده
او میل شکار ما ندارد

عمریست که از برش پیامی
هیچ پیکی بدیار ما ندارد

اسرار ز دست شد دل و یار
فکر دل زار ما ندارد

گر آسمان دو سه روزی عنان بگرداند
بود که گوشهٔ چشمی بسوی ما گردد

نشسته‌ام بر همت روز و شب بتنهائی
که خاک راه توام بلکه توتیا گردد

اگر تو زهر چشانی مرا بود تریاق
وگر تو درد رسانی مرا دوا گردد

ز غنچهٔ لبش ار عقدهٔ دلم نگشاد
کیم نسیم بهاری گره گشا گردد

همین نه بلبل بستان سرایت اسرار است
که بر سراغ تو در هر چمن صبا گردد

هر آنکو دیده بگشاید ز چشم او جهان بندد
ز جان بگسیر بند آنکس که دل بر جانان بندد

مخوانم زاهد و طاعت پسند ای گل که در جنت
بلی جائی که او باشد دل بر این و آن بندد

به من سر بسر مهر است بندد در بروی من
اگر بندد همان آتش بجان آن پاسبان بندد

در میخانه خواهد محتسب بندد بفصل گل
بپای داوری می‌برم که دست این عوان بندد

گره افکنده در کام تو کز سنگ کلامم
گره‌ها ساز چشمانش بر آب روان بندد

فغان عالم آشوبم نباید رستخیز حشر
اگر سیل دو چشمم ره نه بر خیل فغان بندد

همین نی چشم بد از یار کند عقد نظر اسرار
که از سر دهانش در رقیبان را زبان بندد

دل نبود آن دلی که نه ذاکر باشد
مشغله را کن یله که مشعله باشد

نامهٔ حق است دل لیک نگارش
نیست روا پر نقوش باطله باشد

گام بره چون زنی که در پی کامی
پای تو چوبین و راه جیچله باشد

بعد مسافت اگر چه در ره او نیست
تا سر کویش هزار مرحله باشد

نی ز ملک جو نشان و نی بفلک پوی
ره بسوی او نفوس کامله باشد

روح که قدسی نگشت و نفس که ناطق
روح بخاری و نفس سائله باشد

سلسله باید همین ز گیسوی دلدار
نغز جنونی که اینش سلسله باشد

زیب ندارد مگر بعشق جهان سوز
خلوت اسرار اگر چه چل چله باشد

بر دلم قهر و رضای تو لذیذ
بر تنم رنج و شفای تو لذیذ

همه اطوار تو زیبا و پسند
فرق سر تا کف پای تو لذیذ

خواه مهر از تو رسد خواه جفا
مهر تو نغز و جفای تو لذیذ

چه بیاری چه بسوزی سازیم
چه ولا و چه بلای تو لذیذ

نیستم را لبیک درگاهت
خواه لا خواه بلای تو لذیذ

گر برانی ز درت ور خوانی
خود تو دانی همه رای تو لذیذ

چه گدازی چه نوازی حکمی
مانی و جمله نوای تو لذیذ

زهر از دست توام نوش آید
درد بعضی که دوای تو لذیذ

از تناسب بر اسرار اسرار
زان لب نکته سرای تو لذیذ

سرکه ندارد ز تو سودا نکوست   دیده که بیند نه بروی تو کور
نی چه خطا رفت کدامین سرا   گر نمک لعل تو آتش نیست شور
جمله عوالم بتو باشد عیان   نور رخت گشته نهان از ظهور
دیدهٔ خفاش چه و نور مهر   طاقت برد آینه و نار طور
مرده دلا قبر تن خاکیست   زنده شو از عشق در آی از قبور
زین ملکات چه ملکها چه ملک   بعثر ز ذا حصّل ما فی الصدور
این که برت نور شد از ظلمتست   قاعدهٔ با سر مجرد ز نور
مایهٔ ظلمت ز صور دور کن   تا شنود گوش دلت نفخ صور
آنکه شنید که از او نیست سر   رمز بدانست که نبود شرور
زاینهٔ دل اگرت رفت زنگ   زنگیت اندر نظر آید چو حور

از دل خود دید پس اسرار خویش
خیر زیارا انک تفقد المزور

جاء الصبا بالعطر ریاحین ذا الزهر   از زلف یار میرسد این باد مشک از
پیک خجسته مقدم فرخنده مرحبا   اهلا لحام کعبه لیلای ما الخبیر
در آرزوی سرو قد خوشخرام او   القلب طول عمری فی دربها انتظر

آدم باین جمال نیامد در این جهان   حور از بهشت بهی مانده شکر
ساقی بیار در دی صبح صبوحی از   قد شوشت نسیم صبا طرة الشجر
آنکی نهان بمشرق خم آفتاب می   کاد الصباح یسفر و الدیک قد نعر
آن می که آب خضر هوادار درد اوست   آن می که نور موسی از آن یافت یکشرر
مشکوة دل فروغ ز مصباح باده یافت   آن او مضت زجاجتها یخطف البصر

می نقد فکر فاسد یاجوج مفسد است
اشرار ارض قلبک اسرار للشرر

پرورده بلا کشتی چشم سیه مستش نگر   واندر فن عاشق کشی حسن زبردستش نگر
از بهر قتل عاشقان مژگان او ناوک زنان   از قامتش تیر و کمان ابروی پیوستش نگر
شد خو بخوری آیین او کس جان نبرد از کین او   تا ساعد سیمین او رنگین بخون دستش نگر
چون ماهی در خون طپان هردم هزاران دل و جان   زین بحر عشق بیکران افتاده در شستش نگر
در پیش آن بالا بلند سرو چمن بر خود بخندد   ای باغبان از غمت چند سر قد پستش نگر
پنهانه از من برده دل آن زلف شنگ خوبان جنگل   هر مرغ دل زان نغمه گل لغزیده با شستش نگر
جلد است و چابک در جفا بس کران اندر وفا   در قتل ارباب صفا چالاک بر دستش نگر
ابرو و زلف مه جبین محراب و زنار دین   تقریب کفر و دین ببین تو چند سربستش نگر

ای خیره مطلق ذات تو نفی از تو اثبات تو
با آنکه صد دوات تو اسرار بند کشش کر

رخست این یا قمر یا آتش طور — چه ردیست این تعالی خالق النور
بیاض چهره ات چون صبح روشن — سواد طره ات چون شام دیجور
نمکدانیست یاقوتی دهانت — نمکپاش دلم بر زخم ناسور
اگر زلفت نبودی پای بندم — بعالم می فکندم از لبت شور
فؤادی ظاعن القلب والجسم قاطن — حبیبی سائر والقلب مأسور
رصاف می نصیبی گشت دردی — اذا المیسور لم یسقط بمعسور

خراب لعل میگونیست اسرار
نپنداریش خراب آب انگور

گل مید مد ز شاخ و وزد باد نوبهار — ساقی تفقدی کن و جامی ز می بیار
در گشت زار حسن رخش سبزه می دمد — رخش نظر ران بتفرج بسبزه زار
یک صفحه از صحیفه حسنت بود بهشت — در باب شرح وصل تو فصلیست نوبهار
دریای خون سینهٔ ما موج می زند — منعم مکن ز گریه که نبود با اختیار
محرم نبود مردم چشمم بروز وصل — شد دیده دجله ها که رود غیر بر کنار

زیر دعرق زردی تو یا دانهٔ گهر — أم حل فیک عقد ثریا علی القمر
نور الجبین ام هو بالطور مضئة — زلف است بر عذار تو یا عود در حجر
سرو قبای پوش خطائی کند خرام — ذر الدموع حیث خطا طرفنا نشر
طاقست ابروی تو در آفاق پس بلند — و تر قسیکم فاصابت بلا وتر
ای آنکه تیر چشم تو از سر خطا رفت — فی شرعکم بای خطاء دمی هدر
بر حال من بسوخت دل دشمنان من — مالان من جوی کبدی قلبک الحجر
درویش بینوایم و تو پادشاه حسن — کلم فما یضیرک لو فزت بالدرر
زین آستان مخوان به پناه دگر مرا — ذر فی علی ذراه فما دونه وزر
محمل ببند بر شتر ای ساربان دوست — یا رکب استلت عبراتی فمن عبر

اسرار عشق هر چه نهفتم پدید شد
آخر ز هفت پرده شد اشک پرده در

ای شعله رخت آتش بدلم در زده باز — یاقوت لب از خون که ساغر زده باز
زینسان که تو طرف کله از ناز شکستی — بر افسر خورشید فلک بر زده باز
دیگر چه خطا دیده ای آهوی چین چون — وحشی صفت از سر زده سر زده باز
تر کرده از خون شهیدان لب لعلت — داغی بدل لاله احمر زده باز

زان آتش رخسار و زان غالیهٔ زلف
آتش بدل عود و بمجمر زده باز
ای آنکه تو بر تارک اختر زده کام
بر لطف تو ابست دیده خنجر زده باز
رهبر زده رشتهٔ جمعیت دلها
چون شانه بر آن زلف معنبر زده باز
شیرین شکر خنده کنی کام جهانی
ای غنچه دهان خنده بشکر زده باز
اسرار ز نظم تو چکد آب لطافت
گویا که در آن آبی هوا بر زده باز

غمی از حد برونی دارم امروز
دل لبریز خونی دارم امروز
فراق آمد زمان وصل بر شد
چه بخت واژگونی دارم امروز
قدی همچون الف زآغوش جانان
ز غم قد چو نونی دارم امروز
چو نی هر استخوانم در نوائیست
چه ساز ارغنونی دارم امروز
ز ناخن تیشه ام در سینهٔ کوه
نه بیشم بیستونی دارم امروز
ز تحریک مه محمل نشینم
نه صبری نی سکونی دارم امروز
ببر اسرار از سودای زلفش
زده شور و جنونی دارم امروز

در دام خود کی افکند صیاد عشق اهل هوس
آری نبیند دیدهٔ شاهین کند صید مگس

نی سودی اندر شیشه ها نی حاصلی زاهد بسها
عشقی بردی برتر سخن این است و بس
ای دلبر مهر من بمهر رو ذره شبانت
سرگشته و بیچاره ام افکاره ام فریاد رس
مردیم در کنج قفس و ز گردش دوران بجز
صد زخم در دل هست و نیست بگر خنده در این قفس
رسمیست که در عشق در هر دری بانگ جرس
لیکن بملک عاشقی این است منکر دس
بود عجب کاندر نقش با آنکه کشتی صدر هم
تا سوی دل تو برد از سینه می آید نفس
ای باغبان چون ساختی گل را جدا از عندلیب
باری نسازی همنشین با بو قلم هر خار و خس

سر در گریبان کرده ام با خویش باشد شیر من
تا راز دل افشا کنم کو محرم اسرار بس

غم عشقی ز نشاط دو سرا ما را بس
صحبت میلی از شاه و گدا ما را بس
تو در مسند جم جا زدن تو باد
مسند خار و خس و جام بلا ما را بس
تکیه بر بالش عشرت زده ای ارزانی غیر
خشت در زیر سر و فقر و فنا ما را بس
نیستم در خور لطف طمع از حد بیش است
دو سه دشنام ببادا دشنام ما را بس
خون شد از رشک دلم شانه زلفش چو کشید
روز و شب بده با باد صبا ما را بس
ملک الحاج و روبه کعبه که در ملت عشق
طوف این کوی خوش آیین صفا ما را بس
تاج عشقم و سرمایهٔ دین و دل است
گر جان نقد یکی عشوه بها ما را بس

درد عشق تو چه سنجیم بقانون شفا / کر اشارات دوا بردت شفا مارا بس
هر کسی در کنف دولت صاحب جاهی است
دل قوی دار تو اسرار خدا مارا بس

به بیدم انچه در هجر جمالش / خداوندا نبیند کس مثالش
بکنج خلوت هجران شب و روز / تسلی میدهم دل با خیالش
بود دوزخ زهجرانت کنایت / بود فردوس رمزی از وصالش
حرام است ار چه قتل بیگناهان / بشرع عاشقی کرده حلالش
زمی ساقی بما دردی ببخشای / نه کر در خور صاف زلالش
مگر مه شد مقابل با تو کافتاد / کلف بر چهره او زانفعالش
خرابم کرد اگر چشمش نگهدار / خداوندا ز آسیب زوالش
نپرسی که مرغی بود مارا / گرفتار قفس چونست حالش
بهشت آدم بهشت از دست اسرار
که دید آدم فریب آن دانه خالش

مدتی شد دل گمگشته نیامد خبرش / یارب از چرخ جفا پیشه چه آمد بسرش
عهد کردم که بروبم بمژه سیلدها / کر غریبم بسلامت برسد از سفرش

۳۵

ای صبا کر روی از خطه جانان ز لطفش / پرسش دل بنما بلکه بیابی اثرش
حال دل عرضه نماید بر پیر مغان / تا مگر یاد کند وقت دعای سحرش
بامید که سفر کرده ام آید روزی / دمبدم آب زند چشم ترم رهگذرش
تا که از سر اربیابد دل گمگشته خویش
کرده دربند سگ کوئی همه لخت جگرش

دوش بگو بشنم رساند نکته غنچه بسر گوش / غبغب ساقی ببوس قرقف باقی بنوش
در همه جا با همه دیده بدلدار دوز / از غم عشقش بگو در ره وصلش بکوش
سینه بکار غمش تا بتوان می خراش / بهر گل عارضش تا بتوان می فروش
جرعه مهرش بسوی غیر چه بخشش مگو / شارع میخانه جو سبحه بساغر فروش
تا ز تو باشد اثر نبود از آن ات خبر / نیست در این ره نبرد تشنه آری ز عقل و هوش
بر سر کوی فنا سر خوش و رندانه رو / قفل خموشی بلب وز تف جان دل بجوش
نقد بلا کاو رند بر سر بازار عشق / کر بستانی خریدش بدل و جان فروش
بر در پیر مغان با تن کمین بنده / دست ادب بر بنه حلقه فرمان بگوش
عاشقیه دولتش خیل بلا کشته شد / هر که بجان میکشد بار دلی زنده بیش
مشرب رندی کجا مرتبه زاهد کو / طعن برندان مزن زاهد خودبین بپوش

چون زنکو جز نکو ناید و یک بیش نیست — هیچ نکو هست مکن دیده خود بین بپوش

بندهٔ احرار شو طالب دیدار شو
واقف اسرار شو بنیوش از جان بپوش

نه آیینه دارست از طلعتش — قیامت نمودار از قامتش
صفای ارم نزهت باغ خلد — همه مستعارست از صفوتش
ملیحان و کان ملاحت تمام — بود زیر بار حق نعمتش
بقد سرو آزاد در بند کیش — یکی خانه زادست در ساحتش
همانا که یعقوب در پیرهن — شنیده است یک شمه از نکهتش
بزمش دلا شمع نامحرم است — کجا بار یابی تو در حضرتش

زبس داغش اسرار دارد بدل
نروید بجز لاله از تربتش

کم ای صیاد فی جو القفص — قل لنا حتی متی نحو الغصص
روی آزادی ندیده دیده ام — کیف قید منه صید ما خلص
مورثم لو ندری ماذا بدا — یدرثم لو اضا ماذا نقص
قال ابدل مهجة ها نظرة — ایها المستام بشری ارخص

دفتر دانش بجز علمی بشوی — فیه صغر لف حبرکم لنغص
دع اساطیر اسامیر الصماخ — عشق گو عشق آن بود احسن قصص
گام در میدان نه و گوی بزن — انتهز یا فارس القلب الفرص
ای زده پر اندرین آب و هوا — اصبح فالاشراک نصب للقنص

دیدهٔ اسرار بیند هر جمیل
جملة من عکس ذی الحسنا حصص

زجهان بود وجود تو غرض — کل عرض بوده و بود تو عرض
گرچه مسجود ملک شد آدم — بود از آن سجده سجود تو غرض
زین همه شاهد و مشهود بود — ذوق را شاهد شهود تو غرض
گرچه دستان زن گل شد بلبل — داشت در پرده سرود تو غرض
آنچه کالا که در این بازار است — هست سرمایه سود تو غرض
بزم آرا و چمن پیرارا — در دو کون است ورود تو غرض

گرچه بشکفت گل و نسرین بشکفت
داشت اسرار درود تو غرض

دمیده بر رخ آن نازنین خط — بنفشه سان بگرد یاسمین خط

جهان گیرد بخطّ دور لعلش … سلیمان است و دارد زیر نگین خط
ببین چون شد ز سر چشمهٔ نوشش … مثال مور گرد انگبین خط
نکرده تا نوشته کلک تقدیر … رقم بر صفحهٔ روی چنین خط
برای حفظ او دست خداوند … رقم کرده بر آن لوح جبین خط
چو خطّت کلک مانی کم کشیده … نبشته این چنین نقاش چین خط

بود سر خطّ آزادی اسرار
و یا منشور نیکوئیست این خط

افسرده کانیم از باده کو نشط … تا در وی افتیم غلطیم چون بط
غم لشکر انگیز دوران بلاخیز … کو جام و ساقی کو عود و بربط
آفاق دیدم انفس رسیدم … من ذا ئذانیه ما شفته قط
صد چون سروشش حلقه بگوشش … نا خوانده او لوح نانوشته او خط
جانان و جانم جان و روانم … نی بلکه اعلق نی بلکه ارلط
جنات والهفار باوصل دلدار … آن عین انجش وین ربح اغبط

اسرار جز نام نی وان دلارام
آغاز و انجام هم بلکه اوسط

هزاران آفرین بر جان حافظ … همه غرقیم در احسان حافظ
ز هفتم آسمان غیب آمد … لسان الغیب اندر شان حافظ
پیمبر نیست لیکن نسخ کرده … اساطیر همه دیوان حافظ
چه دیوان کز سپهرش رخ نمود … نموده کوکب رخشان حافظ
هر آن دعوی کند سحر حلال است … دلیل ساطع البرهان حافظ
ایا غواص دریای حقیقت … چه گوهرهاست در عمان حافظ
نه تنها آن و حسنش در غزل هست … طریقت با حقیقت آن حافظ

بیا اسرار تا ما بر فشانیم
دل و جان در ره دربان حافظ

شمع رُدِش چو برافروخت بزم ابداع … همچو انجام یکی داشت در آغاز شعاع
تافت بر طلعت ساقی پس ازان باده … آمدی مجلسیان از نظر این اوضاع
جلوه یکتا و مجالی بود ش گونا گون … هست در عین تفرد به هزاران انواع
بنوازیش نه یک پرده نوایی عشاق … بر مخالف ره این راست بناید بسماع
نور و نار و گل و خار اندر ره سیر ایست یکی … بشنو این کان سخنان دگر آرند صداع
فتنه ها آمده از ستر میانت بمیان … از میان پرده بر انداز و بر انداز نزاع

این جهان حیلیست که کس زهد بورزد از وی   بس کساد است ببازار تو اینگونه متاع

ایکه جوئی درد دلدار بیا بردر دل
وی که پوئی ره اسرار بکن خویش وداع

جدا شد از بر من یار گلعذار دریغ   دریغ از ستم چرخ بیمدار دریغ
نمود ساکن بیت الحزن چو یعقوبم   ربود یوسف من گرگ روزگار دریغ
چمن شکفت و مرا عقده از دل نگشود   گلی نچیدم و بگذشت نوبهار دریغ
معلمی که ورق پیش من نهاد آغاز   نوشت بر سبق من نخست بار دریغ

میان دایرهٔ غم چو نقطه ایم اسرار
تمام عمر گذشتست بد نمیدار دریغ

ساقی بیا که عمر گران مایه شد تلف   دایم نخواهد این دُرِ جان ماند در صدف
طفلی است جان و مهد تن او را قرارگاه   چون گشت راهرو فکند مهد یکطرف
در شکنای بیضه بود جوجه از قصور   پرزد سوی قصور چو شد طایر شرف
زآغاز کار جانب جانان سیه روم   مرگ ار رسید نفس نه جا زاست صد شعف
تابی ز آفتاب بخاک آمد از سماک   خود بود ای آفتاب چو شد پرده منکشف
انگشت بین که جمره شد و گشت شعله ور   پس در صفات نور شد آن نار مکتنف

گرد آفتاب باده تجلی در انجمن   قد کان من سنا ئها الارواح تختطف
موسی جان ز جلوه شدش کوه تن جراحت   وَ الی بوجهه هُوَ ذا الشطرِ وانصرف

اسرار جان کند ز چه رو ترک ملک تن
بیند جمال مهر جلال نه نجف

ای بکوی عافیت بد داشته آهنگ عشق   بین عقاب عقل را چون صعوه در چنگال عشق
ای بلی گوی صلا خوان بسر خوان بلا   جان بکن بدرود بین منصور را اورنگ عشق
جان و ایمان عقل و دانش کی بباید در جنا   چون نهد در شست نم دل او در رنگ عشق
مرد رزم عشق شیر افکن نه یکسوی زرد   ای خرد آزرمی آخر تو کجا و جنگ عشق
گر بود بهرام گردد رام زین صمصام   در بود هوشنگ شد پابستهٔ اورنگ عشق
اینکه میخوانی ز عشقم سوی جنات قصور   کی نعیم هر دو عالم میشود همسنگ عشق
از دست اندر هر مقامی گر عراق و گر حجاز   راست شو تا بشنوی از هر نوا آهنگ عشق
هست در معنی و صورت منعی مصور نقش   جلوه در هر رنگ دارد صورت بیرنگ عشق
آن فرمود اطلبوا العلم ولو بالصین نمود   کز نگارستان ببین انموذج ارژنگ عشق

شو تهی از خود چو نی اسرار می‌نوشی و بیهش
نغمهٔ داود در عشق و دود از چنگ عشق

نقش دیوان قضا آیتی از دفتر عشق — آسمان سرو پایی بود از کشور عشق

نه همین سینه ز آتش زده اوست خلیل — که بهر گوشه بسی سوخته آذر عشق

شرر سینه ما گرچه گرفتی آفاق — با همه سوز بود اخگری از مجمر عشق

آب حیوان که خضر زنده جاوید از اوست — هست یک قطره ز سرچشمه جان پرور عشق

میزند قهقهه بر مسند جمشید کسی — کو شد از خاک نشینان گدای در عشق

میرساند بمقامی که خدا نیش داند — بیخودی را که گدا زند لب از ساغر عشق

مظهر عشق نه تنهاست مقامات ظهور — کانچه در مکمن غیب است بود مظهر عشق

طایر عشق هما فر همایون بال است — قاف تا قاف وجود است بزیر پر عشق

هر چه او معبر هستی است بود معدن حسن — هر چه او مظهر حسن است بود مصدر عشق

عشق سازی است خدا را حقیقت بگری — نیست انجامش و هم نیست آید سر عشق

نشود هم بدم صبح قیامت هشیار — هر که زد از کف ساقی ازل ساغر عشق

تاج اسرار علی قطب مدار عشق است
او بود دایره و مرکز و او محور عشق

سینه من گر نمائی سینه صد چاک کرد — فؤادی یستغیثک القلب بهواک

تو هر گز نمی آری ز من یاد — فانی طول عمری لست انساک

۳۹

ز سر تا پا همه حسن و ملاحت — تعالی من بهذا الحسن سواک

ترا سرو چمن گفتن زهی ظلم — و ما بدر الدیاجی مثل حاشاک

شکفت از طلعتت ما را بهاری — و صبح طالع لی من محیاک

سرت را از وفاداری کنی بحید — بقتلی من بغیر الذنب اوصاک

نگویت راه بیمودن که یابد — بباب القصر اذ کثرت قتلاک

بیائی ساعتی ما را ببالین — وانت الساعة الآن مرساک

عزیزا مصر دل جای تو باشد
فما الباسا لو اکرمت مثواک

اگر ریزی بدل ریشم از آن حقه نمک — حقه بازی ز دهان تو بیاموخت فلک

جلوه گر چون بخرامی تو بود در گر سلک — بهر پاس تو ز هر چشم بد الله معک

یکطرف ریخته از پی گنهان خم زلفت — یکسو آویخته از طره چو زهاد تحنک

من دریغ آیدم آلوده شود دامن تو — زاهدا از در میخانه برو دور برت

گر تو با سرو قدان رخش ملاحت رانی — چرخ بهر تو زند کوس که السعد ایلک

دل ز من برده شه کشور خوبی که بحسن — نام خوبان همه از دفتر خوبی شده حک

شعله خوی من خاک نشین آبی داد — که بدیدم می و ساقی و صراحی همه یک

خال بر صفحهٔ رخسار تو مانند سماک
دل اسرار طپید زان چو نسبت تو سمک

هان و اکسیر رخش طلب بکر مان زر — تا بکذری بدانش اسما تو از ملک
گر ترک نفس کیری و فرمان حق بری — فرمان بریت شود ز سما جمله تا سمک
در گران عشق بدست آر آهنی — ورنه چسود خرقه و دستار با حنک
در این مس بدن زر خالص نهاده حق — آنکس شناسد انکه کند قلب خود محک
دادت چهار دور چو اندر کلیت سر نشست — یک قبضه از عناصر و نه قبضه از فلک
چون خاک و جان پاک قرین شود بهم — بر نه رواق کام نهد بلکه برتر ک
امتزاجی که هفت کشت در وی اندر است — خواند آنکسی که حرف خود دیر نمود
کوشش نمای تا نگری از همه جهان — وجه نکار باقی و باقی زما هلک
در جملهٔ مراتب اعداد لا یقف — نبود به پیش دیدهٔ اسرار غیر یک

زدی مشاطه ات شانه بسنبل
که می آرد صبا بوی قرنفل

ببین از تاب می بر عارضش خوی — چو شبنم صبحدم بنشسته بر گل
چسازم با دلی کو را نباشد — نه تاب التفات و نی تغافل

زدندی خوشه چینان تو آتش — مرا در خرمن صبر و تحمل
چو گلشن را کنند تاراج گلچین — چه باشد حالت بیچاره بلبل
حکیما ای محال اندیش بشکر — بدور عارضش اشکم تسلسل
بیاد آتش دعایم نا برا کفت — تذللنا له زاد التذلل

چو میدانی دعای درد اسرار
چرا در چاره آتش داری تعلل

چه شوری بود یارا بر سر دل — ز غم گوئی سرشته پیکر دل
بریزد ساقی بزم محبت — بجز خوناب غم در ساغر دل
بحر سوزش نسازد هیچ با طبع — گلستان خلیل است آذر دل
بر آتش پاره ها پر میفشاند — مگر بال سمندر شد پر دل
نشد افسرده آب هفت دریا — چه آتش بود اندر مجمر دل
محل جز برج ناری نیست گوئی — از آنهم جز وبال از اختر دل

بسوز نار دوزخ خندد اسرار
جهد گر یکشرار از اخگر دل

فلک دوران زند بر محور دل — وجود هر دو عالم مظهر دل

اگر اکسیر درد عشق خواهی — بیا شو از گدایان در دل
هر آن کالا که در بازار عشق است — بجو سرمایه اش از کشور دل
هر آن نقشی که بر لوح ازل رفت — نوشته دست حق بر دفتر دل
سرشته عشق پاکان در نهاد گل — کز اصل پاک آمد گوهر دل
جهان معنوی دل را امیر است — ز فر عشق باشد افسر دل

چرا این مرغ دل پرد بهر شاخ
چو هست اسرار یار دلبر دل

الا قامت تو سرو لب جویبار دل — وی طلعت تو صورت باغ بهار دل
افکنده عقد زلف تو در کار جان گره — وز طره تو تیره شده روزگار دل
کو نکهتی ز گیسوی مشکین او صبا — کز حد گذشت بر سر ره انتظار دل
نی از وصال خرم و نی از فراق خوش — افتاده ام بورطه حیرت ز کار دل
دنیا و دین و جان و خرد میدهد بباد — بیچاره آن فلک زده کو شد دچار دل
دیدم برت چو خواری دل از غرور حسن — گشتم ز بیوفائی تو شرمسار دل
خون میخورد دل همه خرم ز جام تو — نبود روا بد در تو این بیان مدار دل
رفت از برم قرار چو بیرم رقیب کرد — با زلف بیقرار تو این شد قرار دل

این لخت دل به پیش سگش هم نیفکنید — دیدی چه قدر بود بر پیش عیار دل
لقمی که دل بنظر خوبان بدیده جسته بود — اکنون که رفت از کف من از جسته باز دل

اسرار موج بحر محبت نیفکنید
آخر در بکار دل اندر کنار دل

هست در دیده سبل بدیده سبل — زین تغامی که کرده خصم دغل
گردش یوم لیل و لیلش یوم — یوم ایام آشنا نهی ضلال و زلل
هر ز امکان رد بود احبابی — که نهد از حدوث طرح جدل
بلکه از هستیش نمود اثبات — بپسندد امکان حدوث وضع علل
آنکه لیل و نهار بالبسه ابیست — بنگر دگی ربیع دمنه و طل
نی چگویم چه جای اثبات است — هست اثبات ماسوی العقل
هستی ممتزج است در حدت صرف — دو نماید بدیده احول
یک مسمی است خرقه کش خواهند — بلبن و برقه برهمن نو حنبل
عین ما عین غیر از ره عین — لیل از هستی است عین نیل
هیچ تغییر نیست در معنی — گرچه صورت بهستی شود مبدل
گرچه نبود مثال هستی و هست — ترک تمثال بیمثال امثل

لیک وهم و خیال را است قوی — گر رسانی چو عقل هست اعدل
کان وارکان و جن و انس و فلک — ملک و دیو و تاوک و تاول
گر بگوئی تو هر عدد را هست — جز یکی در قوا مثان مدخل
نقطه شد خط و خط بسیط و بسیط — به بسیط و بمو تلف منحل
باز در کسوت حروف بین — ابتث و ابجد الیقع و ادل
وفق ضلع و مربعات نگر — هیچو آب بقا بهر جدول
قطره خطی شود ز بحر سیر — چون شود از بسیط خود منزل
عکس را گر بری بصد مرات — عکس آخر بود همان اول
هر که را در سر است عشق اسرار — سر هذا الحدیث عنهم سل
کل الی بود از
کانکسانی که خالی از عشقند
هم کالانعام بل هی اضل

ده شیشه صهبای لخوزده بدستم — کنون که شیشه تقوی چند ساله شکستم
کتاب و خرقه و سجاده رهن باده نمودم — ببار و چنگ زدم چنگ و بار سبحه گسستم
فتاده لرزه باندام من ز شکوه ساقی — خدا نکرده مبادا شد به ناله ز دستم
مرا بحل چه سر و کار کز تو شکفتم دل — مرا ز باده چه حاصل که از نگاه تو مستم

۳۲

بجود چو خویش بگویم تو نی ز خویش مرادم — اگر چه خویش پرستم ولی ز خویش برستم
ندانست کعبه صفائی به بیش در کهش بار
ازان کز نشستم و احرام کوی یار بستم

ترا چون مهر یار غیرت و اسیر پنهانی هم — برادر زانی او باد این لطف ربانی هم
مرا یکجرعه می ارزد است آسی شکر خوبی — ز شهد و شکر مصری لب زندگانی هم
چو نقش صورت زیبنده ات از رنگ مهر و مه بانی — نبسته خامه نقاش چین و کلک مانی هم
رخت را جام جم گفتند و هم آئینه حق بین — خطت تعویذ جان خواندند خط سبع المثانی هم
مرا از آتش هجران خود در این جهان سوزی — اگر دلبر توئی فردا بسوزی آن جهانی هم
گدائی در رت یار امرا بهتر بود یارا — ز سلطانی عالم و ز بهشت جاودانی هم
همه آئینه اعیان زیبدائی تو پنهانی — چو حسنت هست بی پایان تعین بی عیانی هم

چه میر سید از اسرار نماندش دفتر و دستار
نظرباز است و می نوشد شراب ارغوانی هم

علی صدغ لیلی تهب النسیم — ازین غصه دل او فتاده دو نیم
هر آنکس که چشم ترا دید گفت — الا ان هذا لسحر عظیم
رقیبش بما بر سر خشم بود — فقنا ربنا ذا العذاب الالیم

بهاران بُدمید مد گل ز شاخ فدعنی و کأساً رحیقاً ندیم
چو مُردم بخاکم فشانید می لیحیی المرام العظام الرمیم

قنادیت اسرار شورم بسر
بذکری سلمی و عهدٍ قدیم

شد وقت آن که باز هوای چمن کنم آمد بهار فکر شراب کهن کنم
حاشا که با جمال جهانگیر عارضت نظاره جانب گل و برگ سمن کنم
در دوزخ ار خیال توام دست میدهد دوزخ بیاد روی تو گلشن کنم
بهر نثار مقدم تو مردم از سرشک دامان خویش پر ز عقیق و گهر کنم
نادیده ام من اهرمن خال عارضت بر آن سرم که سجده بر اهرمن کنم

ز اسرار خویش آگهی اسرار را دهم
چون با خود آیم سفر از خویشتن کنم

بُرد دست هوس رویت گل از یادم کرد سرو قدت از سرو چمن آزادم
خط و خال تو چو بر لوح دلم نقش نبست نقش هر صورت زیبنده ببرد از یادم
بجز از درس غم عشق تو نیاموخت مرا روز اول که سبق پیش نهاد استادم
آتشین روی تو با آنکه شدش زلف حجاب کرد خاکسترم و داد دگر بادم

انچنانم بقفس رام که دایم نالم که صبا دا کند از دام رها صیادم
۲۱۳ خاک پایت مگر امداد کند ور نکند بکند از غمت این سیل مژه بنیادم

مدت هجر بانجام نیامد اسرار
نیست یکشب که بانجم نرسد فریادم

تحمل از غم تو تا بروزگار کنم بغیر آنکه خورم خون دل چکار کنم
اگر عناصر این نه فلک ورق گردد غمت رقم نشود گرچه صد هزار کنم
بطول روز قیامت شبی ببایستی که با تو من گله از درد انتظار کنم
ببزم غیر مکش می روا مدار که من مدام بی تو بخون جگر مدار کنم
بآن رسیده ز جور سپهر و کینه غیر که رخت بندم و ترک دیار و یار کنم
کنون که مانند طوفان ببار گریه هش که بلکه چاره این چشم اشکبار کنم
جفا مبر ز حد اندیشه کن از آن روزی که داوری تو در نزد کردگار کنم
نصیب ما نشد ای دوست کنج دام هم نه آشیانه نه قفس کاندران قرار کنم

عجب مدار گرت نغمه سنج شد اسرار
که عندلیبم و افغان ز نوبهار کنم

گرم صد بار ز میر آئی مدامت مدح گو باشم اگر خون مرا ریزی که بارت خاک کویا سم

بخون آلوده تیغ و یم بهمدم مده غسلم | بدین تقریب شاید روز محشر سرخ رو باشم
بملک عشق گر من سر بر آرم مکن عیبم | که در میدان عشقت بهر چوگان تو گو باشم
تن از چون رشته سازم عشق آن یوسف کنم زلیخا | دلی چون زال غزال از خریداران او باشم
هوای آن بود در سر که گیرم گلرخی در بر | بروی سبزه ساغر زنم بر طرف جو باشم
برآنم تا شوم چنگم هم آواز و شوم دمساز | بمیخانه نهم یا دست در دست سبو باشم
زشوق قد او شد سنگ طوبی جویبار خلد | همین تنها نه من عمریست کاندر آرزو باشم
مرا اندن زباغ ای باغبان بصابر و نسبت | که من از گلشن تو بلبلی قانع ببو باشم

کند که جای مسجد که کلیسا گه کنشت ار
سخن کوته بهر صورت ترا در جستجو باشم

فغان که سخت تا فسوس بسر دد ایام | نه جام باده بید ور و نه دور چرخ بکام
نه غیر بر سر صلح و نه چرخ بر سر مهر | نه بخت تیره مساعد نه یار وحشی رام
برد از دلم آن زلف بی قرار قرار | ربود چشم دلارام او ز جان آرام
بعشوه هر سر مویت ز من دلی طلبد | بحیرتم که من این نیم دل دهم بکدام
هزار بار اگر کشتنی بسنگ برم | من آن نیم که دمی بر پرم از آن لب بام
بپای خویش ز صید بپیش می آید | چه حاجت است که دیگر بگسترانی دام

زیر تیغ تو اسیر اگر کشته شد صد بار
بروی مرده چه شمشیر میکشی ز نیام

چو لاله بی گل روی تو داغ غم | بود زهر از فراقت در ایاغم
چو در کعبه چه در دیر و خرابات | ترا جویا ترا اندر سراغم
درون تیره ام را ده فروغی | کزین ظلمت سر انجشد فراغم
شبم تا روز مقصود نایاب | چه باشد گر برافروزی چراغم
نه از گل بشکفد خاطر نه از باغ | نه از مل وا شود دل نه ز راغم

هوای یار باشد در سر ابرار
غرور عشق پیچید در دماغم

اگر فرزانه ام جز از زلفت در غلام | اگر دیوانه ام حق لی نصیب از سنگ اطفالم
دل من نی همین زان ماه مهر آیین بیداد | غمی از نو رسد هر دم از این چرخ کهن سالم
ندارم شوق پروانه گلستانم هم از آتش | خوشا وقتی که در کنج قفس ریزد پر و بالم
چو ما ز طره شمع شب افروزم شده زردم | مثال خال مشکین غزالم تیره احوالم
ز تا یکسوی آن ماه عالم تابی نام | وزان برگشته مژگان سیه گر گشته اقبالم
چو عمری شد ره بر قدح پیمانه پیمایم | ز خون پیمانه پر زین گنبد مینا بست عالم

دگر گو نیست دل کوئی دم آخر رسید آمد شب ۹۰ مباشید بجز بیداران این غافل ازلم
منال از دست چرخ اسرار اگر صد جفا بینی
مبادا در گمان افتد کسی کز دوست مینالم

ز مشک آه اندر بوته تصعید و تقطیرم — اگر باد رندی بین ز اشک سرخ اکسیرم
شو سرخ چون زلف شب آسا چند زنجیرم — ز جعبان سحرگاه و ز دود آه شبگیرم
نباشد آن گروه کودکان دیوانه آمد — حذر ای معشر فرزانگان بگسیخت زنجیرم
هوای عشقبازی با جوانانم دگر بود — برآنم تا بیانم پیری و در پای او میرم
نه بر سال خورد از گردش این کهنه زال چرخ — جوان رائی که گیرم دامن طفلی ز پیر گیرم

غرض گر عشق خوبان بود دم اسرار دل خالی
کهی عشق جوانان دارم که عاشق پیرم

صبحگاهان سوی خانه خمار شدم — سر کشیدم دو سه پیمانه و از کار شدم
نور آن مهر ز هر ذره نمودار شدم — که انا الحق بشنوا از در و دیوار شدم
چنگ زد دامن دلدارم دوش بجا — بود دستم بدل خویش که بیدار شدم
آب هر روی چمن سبلی و جالش دم دم — عکس او بود هر آنی که بدو یار شدم
هر خم زلف که بر گوشه کلولی بود — دام صیاد ازل بود گرفتار شدم

٤٥

شیشه باده بده تا شکنم شیشه نام ۹۱ بیخودم کن که ملول از سر و دستارم
سالها بود که اسرار بما رخ ننمود
شکر لله که دگر محرم اسرار شدم

زور و زر شکر داد عجز و گهی آوردیم — تخم علم و هنر در ره مجنون آوردیم
یار یکی دلخواست از آن این همه رنگ — گاه از دیده گه از چهره برون آوردیم
ماند اندر خور سلطان غمت کشور عقل — رو از این خطه سوی ملک جنون آوردیم
گرچه در دی کس گردون شدی رو در بخت — حالیا شور تو از چرخ فزون آوردیم
پردلی بین که بدین نو سفری در ره دد — رو در آغاز بدین دجله خون آوردیم
آخر آن آهوی وحشی نشدی رام بما — با همه رنج که بردیم و فسون آوردیم

شکر لله ز دم اسرار بهر در بگشود
عاقبت روی طلب سوی درون آوردیم

از روز ازل مخمور رندانه سرشتیم — بر جبهه بجز قصه عشق تو نوشتیم
زاهد تو بدعوت فردوس مفرما — ما باغ بهشت از پی دیدار بهشتیم
از عشق نکوهش منما خسته دلان را — گر جانه صنعیم چه زیبا و چه زشتیم
جامی بکف آرید و بنوشید عزیزان — فردا است که بر بار گل خم ما همه خشتیم

اندر طلبت که محرم گاه بدریم | که معتکف مسجد گاهی نشستیم
دادند نخستین چو ما کلک دبیری | غیر از الف قد تو بر دل ننوشتیم
چون رشته شدم بلکه شوم لاغر از آن | خود طرف نبستیم از این رشته که رشتیم

کی برخوری اسرار ز جایی که نشاندیم
کی خرمنی اندوزی از این تخم که کشتیم

آنکه شیران را کشیدی در شطن | وانکه پیلان را فکندی در عطن
وانکه جا کردی بفرق فرقدین | بلکه بالاتر ز فرقد یا برن
نی همین اقلیم ظاهر را شه است | هست میر ما ظهر مع ما بطن
نی همین مهر جهان صورتست | ملک معنی را بود پرتو فکن
خاتم الملک سمی الخاتم | قلبه مرآت ذات ذی المنن
الذی خیر القرون قرنه | قرن ذی القرنین و الویس القرن
شاهد این کاورده تاریخ جلوس | عهده خیر قرون کلک متین
۱۲۵۰
چون نهد در رزمگه با خصم را | در بنای هستی افتد وهن
در خراسان بکنز رقهرش فکند | مرغزاران هری شد مرغزن
چاره‌ی شاه است از قاجار کو | علت غائی بود زان چاره تن

[illegible]

شد چهل سال و تکلف اسرار زد
لیک خسته بود پیمان شکن

بر آمد ای فراق از روزگاران | که یاران را جدا کردی ز یاران
بما امروز بگذار از بدش اغیار | بروز داوری هم دادخواهان
نقاب عنبرین از صبح رخسار | بر افکن تا بر آید بامدادان
نشاید دم زدن ور نه شکایت | باین سنگین دلی سیمین عذاران
بجا کن گوشه چشمی که عمریست | بخاک درگهیم امیدواران
من از قلیلم قبولم کن که چندیست | شدم همصحبت کامل عیاران
نفر یاد دل ما رس که زیبا نیست | عدالت گستری از شهریاران
ندیدم حاصلی از کشته خویش | نچیدم نوگلی در نوبهاران

دل و جان فرش ره است کرده اسرار
که گوئی کیستند اینجا کساران

راه خواهی رخت بر دریا فکن | کام جوئی قید ما و من فکن
بلبلی تو لال چون سوسن مباش | شورشی در گنبد مینا فکن
لا احب الآفلین گو چون خلیل | چشم دل بر شاهد یکتا فکن

خواهی ار آذر گلستان گردد / خیز و نعلین دو کون از پا فکن

تاکیت در چاه طبع اسرار رحمت
رخت سوی عالم بالا فکن

شدم صد ره ز رشک طفلان در جنون پنهان / ولیکن باز بید کرده مارا محبت ذو دوران
مبین چشم تر مارا که از نوح و طوفان پیش / که او یکبار طوفان دید و ما هر لحظه صد طوفان
نخند دیده ام را نور غیر از خاک آن درگه / نسازد سوز دل خاموش الا آب پیکان
دل رنجور از خود میرود هر لحظه چون طفل / تسلی میدهندش از قدوم تیر زلف سیاهی

بجز آن پادشاه کشور دل در جهان اسرار
کدامین پادشه دیدی که ملک خود کند ویران

کلاه دلربائی بر سرش بین / بیا زکج کلاهان بر درش بین
بنفشه سر زده گرد شقایق / بدور یاسمن نیلوفرش بین
نباید دعوی کیش مسیحا / ز لب اعجاز وار خط دفترش بین
گرت خواهش بود سرو گلستان / بسنبل زار گلبرگ ترش بین
گدازد شمع از رشک جمالش / درین محنت بسر خاکسترش بین
دلت خواهی شود مرآت چین / خدارا در جمال انورش بین

اگر پیسته پی تاراج عقلم / ز ناز و غمزه خیل لشکرش بین
عرق بگرفته جا بر روی آتش / بهم دمساز آب و آذرش بین

بود اسرار مسکینی ولی زرشک
بیا و دامن پر گوهرش بین

ای رخت برگ گل سوری و لبان نیز چنان / سخنت آب حیات است و دهان نیز چنان
نیست ریحان چو خطت نافه چین نیز چنین / سرو نبود چو قد نخل جنان نیز چنان
سر که پامال تو ای سرو روان گشت چه غم / سر نثار قدمت نقد روان نیز چنان
گرچه مجنون اینجا غذ دو سه حرفی بنویس / گرچه شهد است بیان تو بنان نیز چنان
غیر محرم بحریم تو و من محرومم / با من اینطور روا نیست بآن نیز چنان
بکمین با بچمان ناوک کین است ای / دل خونین هدف تیر تو جان نیز چنان

روزها دیده براه و همه شب ناله و آه
روز اسرار چنین است و شبان نیز چنان

در خاتم رسالتی ای ختم انبیا / همچون نگین بخاتم و چون نقش در نگین
تو بدر ازهری و همه انبیا سها / تو مهر انوری و نجوم مند مرسلین
بحر است علم طفل دبستان ابجد / آن بحر بیکران و پر از لؤلؤ ثمین

بینش خرد ز دانش اگر دم زند خیابان — کاید مگس بعرصهٔ عنقا کند طنین

اندر بیان بدیع معانی حکمتش — چون در شکر حلاوت و شهد اندر انگبین

از شوق ذرهٔ تو فلاطون فیلسوف
مست و خراب بوده و چون بادهٔ خم نشین

قند چسان بیا شود خنده نما که همچنین — آب حیات چون زود جلوه نما که همچنین

عمر دوباره چون کند مرده ز لعل عیسوی — چون تو برقصی از برم باز بیا که همچنین

غنچه چگونه بشکفد از دم صبح مشکبیز — دل بگشا از آن دهن نغمه سرا که همچنین

مهر چگونه سر زند از افق فلک کجا — سایهٔ سرو خود فکن بر سر ما که همچنین

دست قضا چسان کسان در رسن بلا شدند — قید نما بموز دل سلسله‌ها که همچنین

آتش طور موسوی گر ز تو آرزو کنند — از سر طور دل نما نور و سنا که همچنین

شرح جمال حق ز تو گر طلبند با جلال — از رخ و زلف خویشتن پرده کشا که همچنین

منکر نعمت او مگر بر تو کند نظر — قدس و تشبیهت شمر قهر و ضیا که همچنین

خواست که شرح آن دهد کائنه تو بهر او — ساخت همه برای تو آینه‌ها که همچنین

کان و نبات و جانور دیو و فرشته چون شدند — یک بیک از وجود خود گو بدر آ چه همچنین

بو قلمون صبغت پری هر نفسی بشکر — چون بود ای گل پری پیکر ناز همچنین

بیست هلال خود بگو گوشهٔ ابروان من — بدر چسان شود تمام خود بنما که همچنین

اسرار کنز مختفی گر ز تو جستجو کنند
رخصت ناطقه مده نطق و نوا که همچنین

فلک گشته سرگشتهٔ کوی او — بود روی عالم همه سوی او

همی میرسد بر مشام دلم — ز گل خاصه از اهل دل بوی او

مه و مهر های بر کمیت فلک — شب و روز اندر تکاپوی او

ز آغاز مبدا به انجام هست — تماشای بر تو روی او

شمیم خیابان جنت با نکهتش — کجا طوبی و قد دلجوی او

تو دلگو تر و سبحه‌ای پارسا — من و جام و زنار گیسوی او

بدین ضعف کردیم آهنگ عشق — دل و خسته و زور بازوی او

رخم زرد و مویم سفید اشک سرخ — سیه روز و سودائی از موی او

ز اسرار گر مهر نبرد نیست باک
دو گیسوش چوگان سرم گوی او

حرف اغیار دعا در حق یاران مشنو — آشنایان مگذار روی بیگانه نگرد

اگه در مزرع روی تو دهد حاصل مهر — بی‌سوایم نه نوازم که رسد دقت درد

بامید یکه مار و دست شانه کردد — ز ریاضت شده چو موی میانش نی
بیش آرزوی کل و سنبل و زلفی که ترا بیست — خرمن مه بمجوی خوشه پروین بدو جو
جز بان مطلع انوار که دید دل که سپید — که بود مهر درخشنده قرین با مه نو

ترسم این دلق ملمع که تو داری اسرار
می فروشش بیکی جرعه بگیر دبگرو

راه عشقست بهر کام دو صد جان بگرو — عشق سریست نهانی بدر از گفت و شنو
کی شود حاصل ما طعمه عشق — بر این مرغ هما خرمنی از جان بدو جو
بسکه نزدیک بود ساز مقصد دورت — تا بکی ای دل دیوانه بهر سو تک و دو
این همه عکس که آغازی و انجامش هست — از فروغ رخ آن مهر بود یک پرتو
در بر ماه ببین آینه دار — که چسان خوردشتن شود از یک خور ضو
گوشه ابروی ار گوشه برقع بنمود — آسمان را که همه صبح زبان شد در رو
در دنوشان سماوی که ترا آمده جام — که بود باز از این قحر دهان مه نو

منحور اسرار از این خواب گران شو بیدار
حاصل عمر خود اندر که شد دقت درو

ای مهر همچو مه ز رخت کرده کسب ضو — خال رخ تو برده ز مشک ختن گرو

از طرف بام صرح برین با دو صد هوس — سر میکشد برای تماشات ماه نو
هیم خراب حال دل ای عیسوی نفس — یا از سرم بکش نفسی از رم مرو
در هر دلی که عشق برافراشت رایتی — او رنگ سلطنت چه و طرف کلاه کو
درجان آنکه تخم محبت نکاشتند — باشد هزار خرمن طاعت به نیم جو
برق سبک عنان هوا آن قدر نداد — مهلت دل مرا که کند کشت خود درو

اسرار جام جسم طلبی بیش پیر دیر
جامی بنوش و غافل از اسرار خود مشو

قد کاد شمسی تحقی شعاعه — یا صحب نوح احسو داعه
کرداری ای شاه غرم هلاکم — این تیغ و این سر سمعا و طاعه
تا کی نمائی حضمی بعشاق — دعنا و سلمی با دهر ساعه
یا لیت فاها بالقول فاهت — کی اذهقت عن ذوقی اللساعه
الطرف یغلی واللحظ یرمی — هل من شفاه منها الشفاعه
تو کل بگلزار کو عندلیبی — یوسف ببازار أین البضاعه
کشتیم تخمی کشتیم تا نشد — یا حصدنا نعم الزراعه
زین خوان یغما خون دل بس — طوبی لحاسی کاس القناعه

ناصح مده پند ما را از عشقش ۱۰۰ لسنا نبالی فیها الشناعه
بربند اسرار ازاین جهان بار
تباً لمن صار یشتری متاعه

چو ماه چارده دارم نگاری چارده ساله | دمیده بر عذارش خط چو بر گرد قمر هاله
عرق بنشسته بر روی تو یا بر برگ گل شبنم | حبابست این بروی جام می یا بر سمن ژاله
بگلگشت چمن بخرام و در طرف گلستان بین | بگل از قامتت سرو خجل از عارضت لاله
ترا ساغر بلب در بزم غیر و گوش بر مطرب | مرا از خون دل باشد شراب و مطرب از ناله
کنار جویبار دیده ام آن شین تو چون نون | دما القلب من عینی علی الخدین سیاله
ازان یکجا هویدا گشته پیدا عکسها آری | بدید آید ز نقطه دایره چون گشت جواله

شکرهای ریخته در وصف خط اسرار از خامه
که جا دارد برند قند از خراسان سوی بنگاله

ای کرشمه سحر آفرین لعلت شکرخا آمده | موی عنبرین رو یاسمین زلفت سمن سا آمده
بسته بنخوت زیری کمر در شکارش خسرو | یا معشر الناس الحذر ترکی بیغما آمده
کاکل بدوش آویخته زلف مسلسل ریخته | در شهر شور انگیخته کاشوب دلها آمده
ای آفتاب خاوری رشک بتان آزری | دیگر چو تو از مادری کمتر بدنیا آمده

در پیش رویش منفعل سرو از قد و بالا بگل ۱۰۱ بر بستر من صد ملک دل از آن چشم شهلا آمده ۵۰
اسرار بی برگ و نوا تا بیند آن نور خدا
موسی صفت مست لقا دیدار جویا آمده

گیرم نقاب بر فکنی از رخ چو ماه | کو تاب یک کرشمه و کو تاب یک نگاه طاقت نگاه
یکشمه از طراوت روی تو بهار و باغ | یک پرتو از فروغ رخت نور مهر و ماه
یکباره رخش ناز بر دل زدی بیا ببین | عشاق را بحسن نمک لب بکار راه
در خون نگر بعالم دل مردمان چشم | بر پا نموده از مژگان رایت سیاه
عزم شکار کرده مرا نیم غمزه بین | وقت شکار بودن سگ از گدای شاه
آن سینه کشیدی تاراج جان و تن | من میکنم مبارزه با لشکر آه
جز پیش این بتان خداوندگار حسن | در مذهب که بوده روا قتل بیگناه

در ترک و تاز لشکر نازش ملک حسن
کس جان نبرد خاصه تو اسرار ازین کمین

از مژه گر چشم مستت بیست در خنجر زده | نیست بد مستی عجب زان کاسها آمد زده
بر زده آن آتش طلعت نقاب دوش لعل سیم | طاق ابرو در حسنش از خورشید بالاتر زده
ابروی او آبروی ماه نو را در بخشش | شمع از آزرم رویش خویشتن بر آذر زده

خط بطلان زان قد چون نیشکر کلک قدر   بر الفهای قد سیمین بران یکسر زده
ای سهی چین تیر مژگانت خطا هرگز نرفت   چون خور آسمان گرچه در هر لحظه تیر زده
مشت خاکرا نباشد دلربائی اینهمه   کیست این یارب زروی گلرخان نشتر زده
آنهمه غوغا که در محشر شود نبود عجب   شورشش از سودای زلفش در بر محشر زده
در فلک خرگاه مهر از ماه بالاتر زنند   وین هلال ابرویش از مهر رو در بر زده

طوطی گویای اسرارم شکر ریزی کنند
گوئی از نوش لبت منقار در شکر زده

دل سمندر و حیران بهوای آب و دانه   ز حرم سرای شاهی بخرابه کرده خانه
چکنم چه سر بپوشم که بهر طرف نشینم   رسد بگوش هوشم بجز از لبت ترانه
بحصاد دیده کل همه نقش اوست حاصل   نبود اعظم دل نبود جز آن یگانه
همه بر در نیازش که چه در رسد نیازش   همگی ز سوز و سازش سر سرود عاشقانه
سمن و چمن هزارش گل و لاله عذارش   همه نغمه پرده دارش نی و بربط و چغانه
بود از بیان نیازم که به اسم دارم   کشد از زبان ندارم ز دل آمده زبانه

بحریم خلوت یار نبود ره تو اسرار
اگر آرزوی دیدار بودت رو از میانه

خوشا جائی که جانانش تو باشی   خوشا دردی که درمانش تو باشی
بباید ترک جان گفت و ز سر رفت   بان راهی که پایانش تو باشی
نه با ایمان بود کارش نه با کفر   هر آنکس کفر و ایمانش تو باشی

خرد در بیخبری دیوانه باشد
که خود در بیخبر جنبانش تو باشی

نه بگویمت که مهری نه بنحو امت که ماهی   که حقیقت تو باید بعقول ما الهی
ز من بلا کشیده ز چه رو دلت رمیده   که بمسکنی تو کاهی من کهربای کاهی
ستم و جفا و کینه نبای لی قرینت   خذری ز سوز سینه که کشم ز دست آهی
بگذشت عمر و با چند زنیم طعن دشمن   برهی رود نگارم و من بینوا را
تو بریز خون و مندیش تا من نصیب تو از محشر   که نباید از دل کس که با این دهد گواهی
همگی سفید روز و بکنار سبزه خرم   من و اشک سرخ و روز سیاهی و رنگ کاهی
چه زیان بلا زما را که تفقدی نمائی   بگدا که نیست جایش بحرم سرای شاهی
من اگر نه در شمارم بکسی امیدوارم   که زیاد جور فقیری نهم بسر کلاهی
تو مزن بر انجمن تو مرا از این در   که بجز در تو دلبر نبود مرا پناهی
که چنین شده بد آموز ترا بجی ابرار   که ز حال فقیر [illegible] نسیم صبحگاهی

هذا غزال هلال السماء مضناکی   غدا الغزالة فی العشق من حیاراکی
زشوق روی تو کردید گل گریبان چاک   شقیق جسم ذوالکی لبعض قبلاکی
زاهوان نه همین صید اهل دل گردید   سکبت مهجة اهل التقی و تشاکی
امام شهر بمحراب خود بسجود گویاست   تجاه مسکب بابن صار بعض صرعاکی
همین نه ماه گرفت از فروغ مهر رخت   ذکاء تقتبس النور من محیاکی
ز تار زلف دوتا کرد آشنا زناری   صباح سنح لیلای من ثنایاکی
ز دیده خون رود دم محرم دو دیده   فدمع تو د دم یا دمع طرفی الباکی
صبا زدیده دل کو بیمت حسابهات   وهل اعنبر بالروح مسک جاشاکی
گل مراد برآید تو چون برآئی   اشم نکهة وردان لثم فاکی
اگرچه ورد زبان ورد سوسن و سمنت   فانت قصد ضمیری و کل اسماکی
ز بخت بد چو نه بیداری از تو محرومم   فلست عند رقادی بمحت روباکی

زدوست چشم امید این بود که دید اسرار
سمعت فیه اقاویل کل افاکی

صبا بگو بآن شیرین لب کاهی   چه باشد گر کسی بر ما نگاهی
اگر با گدایان رحمت آری   تو کاندر کشور دل پادشاهی

٥٢

مدام از عمر برخوردار باشی   اجب ربی رجائی یا الهی
جفا از حد مبر جانا که ترسم   بسوزانم دو عالم را بآهی
ز بیم مدعی تا چند تا کی   رود دلبر براهی من براهی
ره دل زد بصورت خوش نمائی   دهد چشمش باین معنی گواهی

خدا را زان بت خونخوار رسید
که اسرار حزین دارد نگاهی

دلا دیریست دور از دوستانی   جدا از بارگاه لامکانی
سوی ملک مغان گردی سفرها   برای دوستان کوار معانی
همه یاران بمنزلگه غنودند   تو با این دیو رهزن همعنانی
کجا بوئی روان آلوده مهلا   گشا در وان سلطانی روانی
چنین فرشی و بی سامان نبایدت   که عرشی و شه ساما نیانی
مبین بر ظاهرت کز بزمی سعدی   جهان جانی و جان جهانی
همه از آن و حسنت خوش شیند   که آن و حسن را دریاد کانی
بجان باشد سپهرت کوی خوبان   بتن گر قبضه زین خاکدانی
که دایم جان او بنیاز جسم است   تو آخر خارج از کون و مکانی

زمین سیبوش و می نوش از خم عشق که به این آب زاب زندگانی
همین نی نقش تصویر بدیع است که اسرار معانی را بیابی

پا مانده در گل در سر زمینی جا کرده در دل مهر جبینی
کارم فتاده با شوخ چشمی دارم نیازی با نازنینی
زد حاصلم برق ای خرمن حسن رحمی بفرما بر خوشه چینی
ای ابر رحمت لب تشنگی چند دی برق سرکش تا کی کمینی
بر آستان نی یاری نشستی زان بوستان نی گل آستینی
عشقم در آفاق آوازه افکند حسن چنان است عشق چنینی
یارب چه باشد گر در در آید یک عنایت از پاک بینی
ای سالک ره از خود خبر دار بس رهزنت هست در هر کمینی
ساقی بفرما فکر خمارم مشکل شود حل از خم نشینی
از زلف و رویت آمد پدیدار در چشم زاهد کفری و دینی
ابروی طاقت هر کس که دیدی حسن آفرین را گرد آفرینی
در وادی عشق افتاد اسرار نه خضر راهی نه همقرینی

۵۴

خاک در تو ما را به ز آب زندگانی در سر هوای سروت عمری به جاودانی
هر درد و غم که داری خواهم به جان باشد درد از تو عافیتها غم از تو شادمانی
دست شکستگان گیر ای صاحب مروت فریاد خستگان رس ای آنکه مهربانی
نبود پناه ما را جز خاک آستانت رو بر در که آریم گر از درت برانی
آن بخت کو که باشم چون بندگان به خدمت وان شاه حسن باشد بر تخت حکمرانی
گر شد به باد غم داد گلزار عمر بر باد یارب نبیند آسیب آن تازه ارغوانی
ترکان چشم مستت غارتگر دل و دین باشد کرشمهایت آفات آسمانی
این کاروان آهم از کعبه دل آید
لعل سرشک اسرار آورده ارمغانی

الا قد صاد عقلی بالدلالی بتی شیرین کلامی خورد سالی
ظریفی مهوشی آشوب شهری ملیح ذو المحاسن والمعالی
هو السفاح سفاک الدمائی هو الفتان فتاک الوصالی
شفاهک قد تروی کالشقایق و صدغک قد تلوی کالحبالی
بروی غازه یا خون شهیدست ثغورک ام اقاح ام لآلی
نصیبی من وصالک نیل طیف سلوی عن جمالک ما لحیالی

مرا هرگز بخاطر نگذرد آسانی / دع غيرك قطّ لم يخطر ببالي

تو گشتی شمع بزم افروز اغیار / و انّی بتّ فی ظلم اللیالی

گر او بر کند بنیاد من مینا / بنای حسنش آسیب زوالی

بود روز من و مویش شب تار / حواجبه دو شخصی کالهلالی

ز هجر دوست جانم سوخت اسرار

بجدّ رقّ اعدائی لحالی

آنچه در مدرسهٔ عمر بسی ست که اندوختمی / بی سبکی عشوهٔ ساقی همه بفروختمی

در دبستان ازل روز نخست از استاد / بجز از درس غم عشق تو نیاموختمی

نقشت ای سرو قبا پوش نشستی چو بدل / دیدهٔ دل بد و کون از همه بر دوختمی

مستی و باده کشیها که شدی پیشه مرا / شیوه هائیست که از چشم تو آموختمی

آخر ای ابر گهربار روا کی باشد / عالمی کام روا از تو و من سوختمی

تیره شد روز من اسرار چو شام دیگر

گرچه صد مشعله هر دم ز دل افروختمی

بر قامت تو شد ز دیبای کفن ... / بر تارک تو زیباست اکلیل سر ...

از یکدمت بخشیدن جان بازی آن سنبل / چون زهرهٔ ریاحین از باد سحرگاهی

هستی بر انبیا شه فرمانروای گردون / تاج تولّی مع الله حق را تو نور ثانی

برتر نشست از املاک شاه سریر لولاک / آن شب که شد بر افلاک از بزم ام هانی

شرع تو نسخ ادیان کرد احیا که زنان آن / گرد دو ورق زاغ عقبان در صرصر حیرانی

غیر هوس کش اسرار از سر فکن با ذرنی

اسرار خاک اندر به زانو بند کانی

تا دل اندر نظر آورده نگار عجبی / ز اشک خونین برخم کرده نگار عجبی

کرده از خون شهیدان کف سیمین گلرنگ / بسته تهمت بحنا حیله شعار عجبی

سر سبز چمنم نیست چو در حسن ترا / ز ریاحین و گل و سبزه بهار عجبی

باز دی جشن تو نازم که ز چشم و ابرو / بکمندی عجب افکنده شکار عجبی

گشت بیماری دل آنکه بر آورد آن سرو / از رخ سیب و ز بستان لب و انار عجبی

طعمهٔ بخت دل و جا کنج قفس بر هم خون / دارم از دایرهٔ چرخ مدار عجبی

سخن از دوزخ و فردوس بس اسرار مگوی

وصل و هجرش بودم جنت و نار عجبی

خوبان همه صورت تو دلنشین چو جانی / گر گوش حق شنو هست اینی ز هم آنی

از شوق روی دلبر دارم دلی پر آذر / ای پرده دار آن در زان پرده ده نشانی

٥٤

با دوست همنشینم وز هجر او دلم خون — تا سرّ او بگوید گویا ز نکته دانی
هر دل که نور حق دید جز نور حق نبیند — نی نزد او رسیدست بینش آسمانی
بی اضطرار محشر حق بین فنای کل دید — گشته چو فانی از خود گردید خلق فانی
چون هست عکس یکتا نبود دو چیز همتا — در ملک هست جز هست چون [illegible]
امروز جلوهٔ دی رندان کهن نشانی — کور است رهزن آنی روی نوی و آنی

سرّ دهانت ای شه معلوم کس نگردید
هم زان دهد گر آید اسرار را بیانی

عشق است حیات جاودانی — سرمایهٔ عیش و کامرانی
گر عشق نبود خود نبودی — هرگز نه زمین نه آسمانی
پیرایهٔ عشق اگر نبستی — کی داشت غرور حسن آنی
از عشق گرفت زینت و زیب — اوراق کتاب کن فکانی
عشق است مدار تاب و توسن — عشق است مقام من رآنی
هم بود ز عشق آنکه دم زد — از سبحانی عظیم شانی
خورشید سپهر عشق سازی — نورش بذرای مجهانی
از عشق گرفت بال و پرواز — این بیضهٔ مرغ لامکانی

۵۵

خالی نبود ز عشق اسرار
هر عین نهانی و عیانی

ز اشتیاق تو مردم نه بیکسی و نه یاری — ز هجر جان بلب آمد نه قاصدی نه سلامی
چه باشد ار بنمائی ز نامه نافه گشائی — ز زلف غالیه سا خوش مشکبیز مشامی
چه میشود اگر از عین لطف و بنده نواز — فتد نظر بعنایت ز خواجه بغلامی
نشد نصیب نه سیب زنخ نه شربت لعلت — بشکر این سخنی کن علاج تلخی کامی
بیا بپاسبان حرم از ره ثواب بگو — که تا بکی نشنید کبوتری لب بامی
بیاد خسته دلی ده بیاد نفحهٔ زلفی — ز سرگرانی زلف از کلبهٔ بحرامی
خدا را سوی صیاد عرض حال بدارم — که چند مرغ اسیری بود بگوشهٔ دامی

چه خوش بود که به بزم شبی بخلوت اسرار
نشسته دلبر مهر و نهاده شیشهٔ جامی

الا من مبلغ سلمی سلامی — که در راهش دهم جان گرامی
نسیم صبح د بانگ مرغ برخواست — نسیمی هات لی کاس المدامی
مکن ناصح مرا دیگر ملامت — فانی لا ابالی بالملامی
مغنی ساز کن صوت و صدائی — لیجلو من صدا قلبی الظلامی

مرا با درد خود بگذار همدم — لقد اعیی اطبائی سقامی
ز بس تیر آید بر دل ز جورت — سهام قد علت فوق السهامی
بکش اسرار را در خشم مندیل
فما قتلی علیکم بالحرامی

ازغصه دلم خون است در گوشهٔ تنهائی — آخر نه مسلمانیست تا چند شکیبائی
یکره ز اسیر خویش احوال نمی پرسی — مردم بسر بالین یکبار نمی آئی
اندر خور ما آمد این خرقهٔ دردی — بر قامت او شد راست آن کسوت دارائی
ایدست هنرمندان کوتاه ز دامانت — وی عقل خردمندان در عشق تو سودائی
ما از تو و تو با ما دوریم و نزدیکی — هر جا نه و هر جائی با ما نه و با مائی
گر بخشی و گر سوزی سر بر خط تسلیم است
اینک دل و جان بر کف تا آنکه چه فرمائی

الا یا النفس غرتک الامانی — چو صنعان تا بکی این خوکبانی
رفیقانت کشش دارند و کوشش — و کم فیک التقاعد و التوانی
بترسازادهٔ طبعی گرفتار — بدار القدس مهواک العوانی
همه اهل حرم در انتظارت — بجلباب تشیدت المبانی

کتاب دیو کردی نامهٔ حق — وقد نبذت سدی کاسبع المثانی
تو اینجا تن زده تنها نشسته — حمام القدس تهتف بالاغانی
تو دانی شاه قدست همنشین است — تدانی انت دیدان الادانی
دلا گر گلشن از گلخن نجوئی — فبارک او خبانک فی الجنانی
هر آن روحی که پاک از لوث طبعست — جنان فی جنان فی جنانی
ولی طبعی که دور از نور رد جنت — هوانٌ فی هوانٍ فی هوانی
بیا فرمان ببر فرمان دهی کن — اَطِع تَطلع بِرَقیِ کن فکانی
خریداران یوسف را بیا بیست — بدر العین تنتظم الجمانی
که هر کاسه قماشی نیست لایق — لیوسف ماله فی الکون ثانی
الا یا ساقیا خمر اطهور را — بیاد دوست بخشا دوستکامی
نباید ره باسرار حق الله
اسیر العشق فی الاسرار فانی

مپندار او نهان و تو عیانی — تو در سبحات سبحانی نهانی
چو تو باشی نه برخوردار از او نی — چو او باشد تو کی اندر میانی
گمان بگذار و بر نور یقین پیچ — که اینک او یقین و تو گمانی

توئی هستی نماد اوست هستی / سرابی او چو آب زندگانی

نه تنها معنی جسم است و صورت / بود معنی ارواح و معانی

هر آئینه ز حق اسمی نماید / تو اسما جملگی را ترجمانی

بیا آئینها کم کن در اسما / تو هم کم شو همین اسمی بمانی

وزین پس نفی اسما و صفات است / درین دریا همه گشتند فانی

نماند فی عبارت نی اشارت

نه اسراری بماند نی بیانی

نه از لفظ تو پیغامی نه از کلک تو تحریری / نه از لعل تو دشنامی نه از نطق تو تقریری

نه پیکی تا فرستم سوی او ای ناله امدادی / نه در سیمین دل چون آهنش ای آه تاثیری

به تنگ آمد دلم از نام و از ننگ ای جنون سعی کن / نشد از عقل آن مشکل ای عشق تدبیری

رهم بس سنگلاخ از خشم همت یاری رفتاری / شبم زان تار مو تار ای فروغ دیده تنویری

رقیب سفله محرم در حریم یار و ما محروم / سپهر آتا بکی دون پروری زین وضع تغییری

برغم دشمن تشنه بخون ای دوست الطافی / خلاف مدعای مدعی ای چرخ تدبیری

بلب آمد ز درد بید [illegible] جان قفا جامی / نبیند دل ز بر روز گر مطرب [illegible]

پس از عمری ببالین مریض خویش بنشیند / نگاه آفرین بادا ای اجل یک لحظه تاخیری

٥٧

نگاهی کن از آن چشم چو آهوی صید افکن / که جان دادیم ای بی دردگان از حسرت تیری

کشیده صورت گلگونه‌ها تا بر گل خورشید / نکرده کلک نقاش قضا این گونه تصویری

ز عشق آن پری طلعت نشد دیوانه دل آسان

از آن زلف مسلسل افکنش برپای زنجیری

اتی الربیع فصل الهموم یا ثعلباتی / بگیر جام شرابی بنوش آب حیاتی

قدم نهاده ببالین من بشکر قدم کش / نثرت در فوادی علیه فی الحطواتی

نموده آینه حق نمای موسی دل را / و فیض القلب لطف فیه دار حیاتی

اگر نه شرک بدی چون پدید می رخ زلفت / عبدت کالشنوی النور منک و الظلماتی

بنجر چند رسد آب دیده نور دو دیده / الام منیه قلبی اصعد الزفراتی

تو شمع انجمن و من ز دور در تو ز سینه روزی / خیالکم لضمیر الانیس فی الخلواتی

مبند ز شتر ای ساربان محامل جانان / فلا محیص لک الیوم ان جرت عبراتی

مشام کو که توان نکهتی شنید وگرنه / فمن حدائقکم تفوح من نفحاتی

ز سوز عشق خداوند کیمیا شدی اکسیر

فهاسبیه قلبی المذاب فی الوجناتی

شدم پیر از فراق نوجوانی / که بر هم میزند چشمش جهانی

كحيل طرفه سود الذوائب — خضيب كفه رخص البنانی
برآید فتنه‌ها از چشم مستش — که ناید از قضای آسمانی
قسی الحاجب القاسی فؤاده — فصیح قوله عذب البیانی
بدیعست اینکه سازد تلخ کامم — بآن شکر لبی شیرین زبانی
فریدی فی ملاح لیس کفوه — وحید ماله فی الحسن ثانی

تو چشم مردمی و مردم چشم
تو جان اسراررا جان جهانی

الا یا جنة لم یجن جانی — نه تنها جان من جان جهانی
زشوق لعلت ای سرو چمانم — تفیض العین دمعا کالجمانی
عجایب بین زخشن خلد جنات — ونیرانٌ تلظی فی جنانی
بده کامم که یابی عیش فیروز — بانجاح المقاصد والامانی
سحرگاه از غم چرخ کج رو — کرعنا الکاس من صفو الدنانی
نسیمی آید از کوی تو گوئی — شمیم فاح من روض الجنانی

عجب نبود که با اشعار اسرار
غوانی الخلد غنت بالاغانی

ای که با نور خرد نور خدا میجوئی — خویش بین عکس نظر کن بکجا میپوئی
چیست حقیقت و مرآت چه عین ثابت — حد تقریب نهد ال حقیقت سوئی
مطلبا رست بر و راه مجاز الف بگذار — چند ازین پرده بعشاق نوا میگوئی
خار این باغ عزیز است چو گل خوار مبین — تا که از گلشن توحید بیابی بوئی
هرچه زیبنده جبین نیست مخواه از دگری — سیمی از روئی و آهن صفتی از روئی
خضر خط است که خورد آب حیات از دهنت — بین که پهلو زند ش اهرمن گیسوئی

آن چنان طوطی اسرار شدی نغمه سرا
که همه دفتر ارباب خرد میشوئی

ای آتش هوای تو در جان ما همی — در عهد تو ندیده کسی عیش خرمی
از حال من مپرس که دارم دلی ز هجر — چون زلف بیقرار پریشان و درهمی
عالم بهم زنی تو بیک چشم بر زدن — لعل تو جان دهد چو مسیحا بیکدمی
گشتم جدا ز خاک دری کز هوای او — دارم دلی بر آتشی و چشم پر نمی
در سبزه گان سبزه بصحرا برون شدند — آخر برون خرام و ببر از دل غمی

تا کی ز سر میانت بیان کند
اسرار گو بگو رود از بحر شبنمی

تو چون پیمان و عهدت بشکستی / چرا با من نخستین عهد بستی
من از تو نگسلم بودم بلفت / اگرچه رشته جانم گسستی
سحرگاهان بر دن شد مست و مخمور / بدستی ساغر و خنجر بدستی
هزاران رستخیز و فتنه برخواست / هر جا کان پری یکدم نشستی
مده ساقی دگر رطل گرانم / که من مستم ز چشم می پرستی
بدو گفتم دهی کی کام اسرار
بگفتا از زمان کز خود برستی

ترجیع بند

ای جان جهانیان فدایت / مردند همه سروران برایت
در دولت حسن صد چو یوسف / دریوزه‌گر در سرایت
صد خرمن حسن داری اما / لیکن نبود جوی وفایت
کی نوش کند ز چشمه خضر / آن کو زده جام غم زدایت
بر طوبی و سدره کی نشیند / مرغی که پریده در هوایت
هر کس بکسی امیدوار است / دست من و دامن ولایت

در مشرب عاشقان نبرده است / عیش سره صرفه از بلایت
جانم بلب از پی نگاهی است / ایدوست تو دانی و خدایت
چون دست نمیدهد که گاهی / آیم چو سگانت از قفایت
از آتش دل همی گدازم
در هجر بسوزم و بسازم

ای آفت عقل و غارت هوش / تا چند کنی ز ما فراموش
دل را ز مژه چشانده نیشش / وز نوش لبان نداده یکنوش
تا حلقه زلف تو بدیدم / شد حلقه بندگیم در گوش
نخل قدت ار ببر درآید / عمر ابد آیدم در آغوش
طاقی بمقام خود روئی / ابروت کشیده تا بناگوش
خوش آنکه دهم بدست جامی / تو نوش کنی و گوئیت نوش
یک جرعه دهی ز لعل کامم / تا روز شمار مست و مدهوش
زلفت بتو غیر کج نهادی / باد است روان بکعبه در کوش
زین بعد بر آن سرم که باشم / در کنج غمی نشسته خاموش
از آتش دل همی گدازم / در هجر بسوزم و بسازم

سرخیل بتان زمانه بینی | غارتگر عقل و کفر و دینی
ای صاحب خرمن لطافت | لطفی بنما بخوشه چینی
زابروت بقصد مرغ جانم | زه کرده کمان و در کمینی
با جمله وفا با ما جفا چند | با غیر چنین با ما چنینی
هر کس که بدیدت آفرین گفت | چون صورت کیستی آفرینی
ذاتت چو خدای کس ندیده است | اینقدر کم بود که در زمینی
چون مردم دیدگان بدیده | اندر دل مردمان مکینی
آن به که بگوشه نشینم | یا رخت کشم بسر زمینی

از آتش دل همی گدازم
در هجر بسوزم و بسازم

از جام صفا می بقا را | زان سان بخوری که خون ما را
بیندیش ز داوری فردا | امروز خورید مبر جفا را
تو آینه جهان نمائی | بگذار که بینمت خدا را
در بیش و توقف کوی تو نیست | در شعر من صفا صفا را
جز در رخ و زلف تو که دیده | اندر دل تیره شب ضحا را

جز در دهنت که دید گیرند | از لعل و دُرّ و می گوارا
کی مرغ دل مرا بود راه | ره نیست بدین چمن صبا را
اسرار نبوده است چون بار | در حضرت پادشه گدا را

از آتش دل همی گدازم
در هجر بسوزم و بسازم

رباعیات

ای ذات تو ز اغراض و صفات آمده پاک | کوتاه ز دامان تو دست ادراک
در هر چه نظر کنم توئی بنظر | لا ظاهر فی الوجود الا ذاتک

ای از تو بهر چمن بهر گل بوئی | هر چیز را بیاد تو ما هوئی
کوی تو بود کعبه مقصود همه | اقطار بگرد آید از هر سوئی

برداشته ام دو دست از بهر دعا | ای شاه دو عالم بنگر سوی گدا
دادی بمن اذن ذکر نامت از لطف | ورنه تو کجا و من بیچاره کجا

دلدار چو مغز است و جهان جمله چو پوست
ناید بنظر مرا بجز جلوهٔ دوست
مردم ره کعبه و حرم پیمایند
در دیدهٔ اسرار همه خانهٔ اوست

ای حاجب ابروی تو هر ابروئی
از روی تو آب روی هر دلجوئی
حسن همه زان تست بل عشق همه
در هر کوئی ز تست گفت و گوئی

مائیم ز قید هر دو عالم رسته
جز عشق تو بر جمله در دل بسته
المنة لله که شدیم آخر کار
پیوسته بجانان و ز جان بگسسته

مائیم که آینهٔ روی شاهیم
وز سر دل خود بخدا آگاهیم
چون یوسف از اخوانش ز اغوای تهی
پس صاحب جاهیم و بقعر چاهیم

با غیر علی کیسه سر و برگ بود
جز نور علی نیست اگر در رگ بود
گویند دم مرگ توان دید او را
ای کاش که هر دمم دم مرگ بود

رباعی بلسان الحقیقة المحمدیة است

عالم صفت حسن سراپای منست
افلاک و عناصر همه اعضای منست
در حیرتم از نظم عجیبی که مراست
آغاز سر انجام همه پای منست

لیکن نه سری که غیر پا پنداری
تا آنک آری بدین سخن انکاری
آن باد سر آن سرست پاهان بشنو
گر دانش اسرار معما داری

از فرقت آن سیم تن ماه جبین
شد همچو قلم جسم من زار حزین
مسطر زده نامه نوشتم سوی دوست
یعنی شدم از هجر تو گریده حزین

رباعی فی حقیقة المحمدیه

ای صبح ازل طلعت روح افزایت
ای شعله جواله قد و بالایت
خم گشته دو ابروی تو قاب قوسین
خلق اللهی گواه او ادنایت

ز عشقش سوز در هر سینه بینم
غمش را گنج هر گنجینه بینم
همه آیینهٔ او بینید دلکش
ندانم در کدام آیینه بینم

ساقی نامه

دگر بارم افتاده شوری بسر بجانم شده آتشی شعله‌ور
که دستار تقوی زسر افکنم زپا کنده نام را بشکنم
ملولم از این خرقه و طیلسان که شهماست در آستینم نهان
تو بنمای آن چهرهٔ آتشین که آتش فتد در بت و آستین
چه آتش که از خود ستاند مرا نه ز اغیار شهار هاند مرا
ز وحدت دلا تا کی اندر شکی یکی گو یکی دان یکی بین یکی
بیا ساقیا در ده آن راح روح که یابم ز فیضش هزاران فتوح
صباح است ساقی صبوحی بیار مئی گو نخواهد صراحی بیار
بلی کی صراحی بود راز دار بزمی که نبود خودی را شمار
نخستین که کردند تخمیر طین گل‌ها نمودند با می عجین
ندیمان وصیت کنم بشنوید که عمر گرامی بآخر رسید
چو این رشتهٔ عمر بگسسته شد بآغاز انجام پیوسته شد
نشد ملک تن بی سپهدار جان بیغما ربودند نقد روان
خدا را دهیدم بمی شستشوی بپاشید سدرم از آن خاک کوی

بجوئید خشتم ز نهر لحد زخشتی که بر تارک خم بود
بسازید تابوتم از چوب تاک کنیدم می آلوده در زیر خاک
چو از برگ رز نیز کفنم کنید بپای خمم باده دفنم کنید
بگوشید کاندر دم احتضار همین بر زبانم بود نام یار
نه شمعی جز آنم ببالین نهید نه حرفم جز از عشق تلقین دهید
ز مرد و زن اندر شب ختمتم نیاید کسی بر سر تربتم
بجز مطرب آید زند چنگ را مغنی کشد سر خوش آهنگ را
بجونم نگارید لوح مزار که هست این شهید ره عشق یار
چهل تن ز رندان پیمانه زن شهادت کنند احسن بر کفن
که این را نجاک در سنت است ز دردی کشان می وحدت است
که می ساختی شیخ سجاده کش یکدم ز دن عاشق باده کش
ز نظاره کردی اهل کنشت همه پارسایان تقوی سرشت
نبودی بجز عاشقی دین او جز این شیوهٔ پاک آئین او
همه کیش او خدمت می‌فروش ز جان حلقهٔ بندگیش بگوش
ندیدیم کاری از او سر زند بجز اینکه پیوسته ساغر زند

الهی بخاصان درگاه تو | بسرها که شد خاک در راه تو
بافتاده کان سر کوی تو | بحسرت کشان بلاجوی تو
بدرد دل دردمندان تو | بسوز دل مستمندان تو
بحق سبوکش میخوارگان | که هستند از خویش آوارگان
به پیر مغان و می و میکده | برندان مست صبوحی زده
که فرمان دهی چون قضا را که هان | ز اسرار تقدیر دانش ستان
نخستین ز آلایشش پاک کن | پس آنگاه سر لکهش خاک کن

مناجات نامه

خداوندا دلم لبریز غم کن | درون درد پروردی کرم کن
پر از نوش محبت کن ایاغم | ز جام عاشقی تر کن دماغم
ز صهبای شهودم کن چنان مست | که نشناسم سر از پا پای از دست
کلید گنج معنی کن بیانم | شکربار از حقیقت کن زبانم
چنان سرگرم عشق خود بسازم | که نرد عشق جز با تو نبازم
سر از عشقت تهی در گور بادا | هر آنکو جز تو بیند کور بادا
غلط گفتم جز او کی در میان بود | کجا از غیر او نام و نشان بود

چگویم از جمال آفتابش | که عین بی حجابی شد حجابش

ولە فی عدم وصول المکاتیب فی بعض الاسفار عن بعض الاقارب

بر طرق اسکندر آورده است سد | کز نیکی نه پیامی می رسد
شد سواد دیده مردم مداد | یا سویدای دل اهل وداد
کار کاغذ صنعت قرطاس شد | یا که خود اقمار یا اشماس شد
گر قصب غالی بود همچون قصب | لیک بس عالیست کالای نسب
بسکه چون یخ بارد و افسرده اند | منجمد در دل که گویا مرده اند

ولە فی ذم الدنیاء الدنیه

دیده باشی ز کودکان صغیر | شود آن یک وزیر و آن یک میر
حکمرانی شاه بر اورنگ | هست تخمین ساعتیش در یک
از چه آن سلطنت مجازی شد | نام آن پادشاه بازی شد
زانکه نسبت بعمر آن کودک | فی المثل آن زمان بود صد یک
پس بر این کن قیاس سالی صد | سلطنت را ز مدت و تحدید
کایدش پیش از نعیم و جحیم | بر سر آن بنای این تقسیم
لیک عمر ابد که در پیش است | هر چه گوئیش بیش از آن بیش است

گر کنی عمر صد هزاران عام / نشماری ز یاد تنش مدام
روز و شب گوش و همه مه و سال / خود شمارش تصوریست محال
عمرت ای خواجه هست چند ایام / وانچه داری به پیش بی انجام
بی نهایت چه و نهایت دار / گرچه او هست صد هزار هزار
زانچه پیش است نیست عشر عشیر / عمر دنیا ز خواب کمتر گیر
پس چو بجد بقبر باید خفت / ثوان شاه باز نیز هم گفت
در جهان هر چه خیر و شر بینی / همه چون باد در گذر بینی

حکایت

پادشاهی در نگینی داشت / بهر انگشترین نگینی داشت
خواست نقشی که باشدش دو ثمر / هر زمان کانگند بنقش نظر
وقت شادی نگیردش غفلت / گاه انده نباشدش محنت
هر چه فرزانه بود آن ایام / کرد اندیشه ولی بد خام
ژنده پوشی پدید شد آن دم / گفت بنویس بگذرد این هم
شاه را این سخن فتاد پسند / چون شکر خنده از لب چون قند
زانکه گر پیش آید او را غم / بیند او بگذرد شود خرم

۶۴

در بود هم بعیش خوش اندر / بیند او عیش او شود ابتر
ای کریم بحق علی الاطلاق / بحق آنکه داد این سه طلاق
که باسرار ده تو آن کردار / که بود آن مطابق گفتار
ای تو هم سازمن و هم سوزم / وی رخت اختر شب افروزم
همه آئینه و تو جلوه گری / همه را از همه تو در نظری
همه گر فرد شعله میشودی / گوی وحدت ز جمله بر بودی
زانکه هر جا دوئی بود در شیئی / متخلل بود در آن جزوی
لیک جز او همه از او کی است / غیر او در میانه لاشیئی است
حشمت اسرار گره بود احول / دو نماید بتو یکی مشعل

بحمد الله و حسن توفیقه و عنایة اولیائه بانجام و اختتام رسید
در عشر آخر شهر رجب از آخر مائه سیزدهم هجری و انا الحقر
عبد الغفار الهمدانی غفر الله له ولوالدیه
ادرکنی جابرا کهکشر
۱۲۹۹
واحشره مع من تولاه

غرض نقشیست کز ما چند روزی / بود بر صفحهٔ گیتی نشانه

[illegible]

حسب الفرمایش سرکار گردون اقتدار مقرب

الخاقان مؤتمن السلطان محمد قلی خان ابن حاجی محمد

باقرخان بیگلربیگی طاب ثراه این

بی مقدار عبد الغفار همدانی

و خوئی اقدام و اهتمام

در طبع و تحریر این دیوان

نموده بحلیه طبع متحلی

گردانید فی سنه

۱۲۹۶

زان ملک حسن دوق و کس در او آگاه
زانکه بنمود ابر ظلمت ره اندر کار نور
مر ورا زین نسخه عالی که هر کس نابدید
یا نکند عیب علوم او وراد ار ظهور
تا کنند طعن نقطه
نیست از باطل [illegible] آید باعفو
چو افزودم بر او با زنخ [illegible]

[illegible] اخوان الصفا
هست آیینه [illegible] در در او
ما [illegible]
بنده ما عیب [illegible] از عیب او پوشیده چشم
عیب و نقص گر ز آفات [illegible] بنده ابر ظهور
تا جهان باقی بود بنوشته این الفاظ پاک
قلب ما را صاف [illegible] دارد [illegible] از وجود [illegible]
استکمل الدنیا بحق [illegible]